نه مهرت در دلم از تو نوشتند　　ازل تاریخ این تحریر گشته‌ست

چو ممکن نیست تصویر جمالت　　شریعت مانع تصویر گشته‌ست

نه وقت صبح بر گل شبنم است آن　　ز تو عرق خوی تشویر گشته‌ست

ز شمشیر بتان دین را برانداز　　دلم بتخانهٔ کشمیر گشته‌ست

به تعجیلم همی کشتی چه کردم　　که طبعت مایل تأخیر گشته‌ست

ز بس کز زلف تو پیچیده بر هم　　رگ جان بر تنم زنجیر گشته‌ست

مکن تدبیر جامی کز دو زلفت

اسیر قبضهٔ تقدیر گشته‌ست

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست　　جذبهٔ عشق تو کراست که نیست

مژدهٔ وصل تو رسد همه جای　　این خبر در دیار ماست که نیست

کج نهادی کله بفتنه گری　　سر تو چه فتنه‌هاست که نیست

هر شبی در فراق اشک مرا　　در خیالت چه ماجراست که نیست

زان دو ساعد سراغ دل کردم　　از چپ و راست نعره خواست که نیست

سرو یگانه

سر و بیگانه پروری و ترا　　میل یاران آشناست که نیست

گفته‌ای چیست در دلت جای
جز غم تو خدا گواست که نیست

دل تو از من خسته جگر باز ماندست　　دیدهٔ روشنی از اهل نظر باز ماندست

با تو هر عرضه و با کست نه همراهی من　　بغرضهای حریفان دگر باز ماندست

فتنه خواست بپای از تو بهر راه گذر　　زود بخرام و بهر راه گذر باز ماندست

باد در خندهٔ عشرت لب تو با دگران　　گونهٔ حسرتم از دیده تر باز ماندست

در پی وصل شد بهر جان بلب آمده تیز　　کو روان شو ز رفیقان سفر باز ماندست

جامی از جلوهٔ معشوق خبر بی چند
طالب نقد عیان شو بخبر باز ماندست

یار دروغ وعدهٔ بی باک من کجاست　　شادی رسان خاطر غمناک من کجاست

هستم ز عقل و دعوی ادراک او بجان　　آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست

چاکم فتاده در جگر از زخم تیغ هجر　　تا آن رفوگر جگر چاک من کجاست

مردم ز عشق و خاک وجودم بباد رفت | کس پی نمی برد که کنون خاک من کجاست

آتش همین بخرمن بیگانگان زند غمش | این شعله در خور خس و خاشاک من کجاست

زاسیب زهر هجر مرا جان بلب رسید | آن از دولت خزانه تریاک من کجاست

جامی شکار تیر اجل گشت و آن سوار
هرگز نگفت کاهوی فتراک من کجاست

او که گل را غیرت از لطف تن او خاستست | چاک جیب غنچه از پیراهن او خاستست

میرود دامن کشان چون گل بهاران این همه | لاله و نسرین بباغ از دامن او خاستست

کی شود سوز قتیلش کشته زیر تیره خاک | زانکه این آتش ز جان روشن او خاستست

چون تواند عاشق از طوق وفایش سر کشید | قمری آسا طوق او از گردن او خاستست

چشمه چشمه زخم تیرش بر تن من گشته چشم | هر کجا گردی ز راه توسن او خاستست

شهر پر غوغا شده ست از فتنه مردم کشان | این همه فتنه ز چشم پرفن او خاستست

از شکاف سینه جامی میکشد هر لحظه آه
آتشی دارد که دود از روزن او خاستست

جمال

جمال عشق قدیمست و ما بقی محدث　　مجال بحث ندارد خرد درین مبحث

ازان جمال یکی جلوه بایدم دم مرگ　　که بیخودم نکند از ممات تا مبعث

بوصف شاهد ژولیده موی گردآلود　　اشارتیست عجب رب اغبر اشعث

نماز عشق دلارا قبله گاه قدم　　نخست شرط طهارت بود ز لوث خبث

بصید گاه شه عشق عرضه ده خود را　　که لطف او نکند فرق از سمین تا غث

بسوی عشق ندای رحیل بانگست آمد　　لقد اتاک ندا الرحیل کم تلبث

زفیض پیر مغان یافت این نظر جامی

که در صحیفه هستی ندید نقش عبث

مرا نیست بر خوردن باده باعث　　بجز غفلت از عالم پر حوادث

چه جمعیت آید ز گردنده چرخی　　که بر وضع دوار آن نیست لابث

بده ساقیا می که بی بهره از وی　　بود در همه شغل لاهی و عابث

ازان می که کنیت ابو الطیبستش　　سزاوار باشد نه ام الخبائث

ازان می که سوگند تا بی نکرده　　ز شربش بشرع خرد مند حانث

ازان می که معنیست در کسب دانش　　ز بسط افادیل وطول مباحث

بی صرف کن جا بجا هرچه داری

مکن صرفه چون سگان بهر وارث

میکند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث　　می برد صبر و قرار از جان کل چین الغیاث

گاه اندر کشتنم گاه در دل حجاب　　از تلونها د حال ای شاه تمکین الغیاث

خواند از کوی خراباتم بکنج صومعه　　از نصیحت های شیخ مصلحت بین الغیاث

گر بچین افتد سواد کفر زلفت کافرم　　گر نخیزد از نهاد کافر چین الغیاث

تا تو آرم پناه از عشوه های چشم تو　　میکند لعل لبت هر لحظه تلقین الغیاث

هر دعائی را که این گونه باشد فضل تو　　زان دعا گویم معاذ الله ز آمین الغیاث

عقل اگر غوغا کند با عشق آورده روی

درد جامی با غیاث المستغیثین الغیاث

یار اگر در بست بر رو چه باک در حرج　　صبر کن سر در درش کالصبر مفتاح الفرج

چشم جان را ده جلا بگذر ز گفتگوی عقل　　موجب عین الیقین نبود براهین و حجج

خوانده در پرده چو کعبه با زحلقی را بخود　　عاشقان لبیک شوق آورده من کل فج

خاک آدم خاصه بهر عشقبازی کل شده است　　انما الاولاده العشاق والباقی همج

ره سوی میخانه باشد بیشتر ز انفاس خلق　　زان جهت نبود سلوک رهروان بر یک نهج

از جمال او اگر بر کعبه افتد پرتوی　　کافران بندند از چین قطعا احرام حج

جز بقدر طبع کج فهمان مگو جامی سخن
جز نیام کج نشاید چون بود شمشیر کج

چنین که سالک پای نهد قدم بکج　　هزار مرحله افزون بود ازو تا حج

نیافت بر همه ذرات کون خورشیدی　　که سر او نه بقطع دقایق است و درج

چو اقربیت بما نور او ز حبل ورید　　چه احتیاج به بسط دلایل است و حجج

بچشم راست نگر هر کجا کجی بینی　　که هست راستی ابروان بکه شد کج

بر آستانت گفتم که سر زدم عمریست　　هنوز نبودم امید فتح باب فرج

دو باره گفت علی قرع تا بیادم دم　　فان من قرع الباب واستدام ولج

هوای عالم وحدت اگر کشی جامی　　بغیر راه ملامت مرو بهیچ نهج

بمهر و ماه فلک گرد کیست باری سنج | که گمره است بپای ترازوی نارنج

باین ترازوی نارنج بر خریداران | درین دو دکان نکشد خر متاع محنت و رنج

بزیر خاک بود گنج بین که قارون را | چه سان بخاک فرو برد حرص در پی گنج

چه رخ بعرصهٔ یکرنگی آوری دل تو | پر از سفید و سیه چون خریطهٔ شطرنج

کریم نیست خبر آنکس که نقد دریا را | ببخشد و نزند بر جبین ز موج شکنج

نقاب چهرهٔ وحدت بود جهات و حواس | بشوی دفتر عشق از حساب این شش و پنج

مکن توقع راحت ز هیچکس جامی
که کارخانهٔ رنجست این سرای سپنج

ای ز تو قیل و قال ما همه هیچ | فهم و وهم و خیال ما همه هیچ

مالک الملک کائنات توی | دعوی ملک و مال ما همه هیچ

خالی از فضل بر کمال توست | لاف فضل و کمال ما همه هیچ

با گهرهای گنج مخفی تو | نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ

سایدان بساط جود توایم | بی جوابت سوال ما همه هیچ

ای نیم

ای نسیم قبول عاطفتت　　طاعت ماه و سال ما همه هیچ
هست با یاد بوی بستانت
وجه جامی و حال ما همه هیچ

قد بدا ان نور خالق الاصباح　　اسفر الصبح اطفئ المصباح
کم طلب در کتب صحیفهٔ عشق　　نشود یافت این لغت ز صحاح
ره بمفتاح کن که ممکن نیست　　فتح باب معانی از مفتاح
ترک کشاف کن کزان مسدود　　باشد ابواب کشف بر ارواح
در مواقف بایست کز وی نیست　　بمقاصد ترا امید نجاح
بر تو لایح شود لوایح عشق　　چون کلیم ار بیفکنی الواح
عشق با زاهدیست بر سر صلح　　مصلحت نیست لاف زهد و صلاح
توبه ما ز دست محتسب است　　از ضرورت شد این حرام مباح
خم می بینم جرعهٔ جامی است
کیف یکفی لشربه الاقداح

هر لحظه نمایی بلباسی دگرم رخ — گاه از بت فرخار که از لعبت خلّخ

هر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را — دیدار تو فرخنده و رخسار تو فرخ

اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن — بر ظاهر تن جلدی و در باطن آن مخ

جنبش همه از تست درین عرصه اگر خود — باز اسپ رود فرزین یا بیدق و رخ

گر محیی دلهاست بانفاس یحیی — ور نافخ جانهاست بانفاس سک نفخ

زین نکته مرا طعن بپاسخ مزن ای شیخ — تکرار ظهورات بود این نه تناسخ

جامی مفکن با دگران نکته توحید

گر کلک تو ادلیست درین مسئله راسخ

ترا بپای خرد گرد این برآمد کاخ — ورای در حرم انس قدسیان گستاخ

برون ز حس و جهت هست صد هزار جهان — چه تنگ ساخته بر خود این جهان فراخ

بلند بر مکن کاخ جلال و جاه منازه — که انقلاب زمان خاک کرده آخر کاخ

چو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای زاهد — چه سود دلق ریا پاک شستن از اوساخ

بود ز قوت عرفان تنزل عارف — بلی ز بر ثمری میوه بود تواضع شاخ

چو درد عشق نداری سرایتی نکند　　اگر بجرح رسانی نغیر اوخ و آخ

ز شیخ جلبه خدر جا میا که می نکرد
دو باره مار خردمند را زیک سوراخ

میرسد از دولت عشقم مدد　　شیخ عشقم ز ازل تا ابد
بود احد عشق ز اغاز کار　　لیک بر آمد بلباس عدد
دیده دل گر شودت تیز بین　　هیچ نه بینی ز عدد جز احد
معتقد خویش شیخ شهر　　خاک بر این معتقد و معتقد
نقد قبولیش بکف آمده　　بر رخ عشاق نهد دست رد
در حق شان نیست حدیثش درست　　چون نه با انصاف رساند سند

جامی از نکته وحدت مپرس
منکر بحر است اسیر زبد

خوش آنکه شد بلی از مضیق حرص آزاد　　مقیم کنج قناعت درین خراب آباد
نسیم خیر دهد آب و خاک کلبه فقر　　کسی که ساعی او شد خداش خیر دهاد

بکن بنای سرای فنا ز ساحت دل
پی سرای بقا استوار کن بنیاد

نخست علم و عمل خانه در بهشت بساخت
خبر آنکه در ره قالب درست خویش نهاد

خیابان بلند کن ایوان قصر همت را
که قاصر آید از آن دست همت استاد

رواق بخت کی از خشت و گل بلند شود
گرت زمانه نه بر خشت نیکبختی زاد

ممر باد گشای بخانه زان
که هست شمع حیات تو بر گذرگه باد

بچار دریچه گشاید بمنزل آنکس را
که در ریاض ثمن دریچه نگشاد

مبارک از نظر دوستان خانه زان
که بر کتابه کتابت کنی مبارکباد

بلند کرده ایام زود پست شود
گواه دعوی من قصر قیصر است و قباد

بفرش مصطبه جام نوشت گفته خویش
ببین که پایه نطقش چه سان بلند فتاد

زاده عشقی هم از و خواه نزاد
باش از و شاد و از و جور شاد

روی بعشق آر که خبر عشق نیست
عاشق و معشوق و مرید و مراد

راه مده وهم دوئی را بخود
رخنه مکن قاعده اتحاد

معتقد

معتقد غیر دوئی نیست عقل	خاک سیه بر سر این اعتقاد

فقر سوادیست که در چشم عشق	نور عیان نیست بجز زان سواد

هر که ازان نور شود بهره مند	بر نظر او بکنند اعتماد

جامی ازو آمد و گم شد در وه

منه المبداء والیه المعاد

نام خود را عاشق صادق کنم سوی تو [بی سواد]	تا چو خوانی نامه سویت

اعتقاد حسن خوبانم زمهر روی تست	لاجرم در شهر مشهورم بحسن اعتقاد

نیست مقصود از سلوک من در اطوار وجود	غیر رضای خاطرت حیتن

گر خدنگ ناب بوفائی میکنی فهو الغرض	ور بتیغ نامرادی میکشی فهو المراد

کعبه در خیابت جو بم این همه تعجیل چیست	چون کنم بر عمر چندانی ندارم اعتماد

مفت تنهای جامی چون شب بیر از او افتاد	خواند حافظ در مزار سعدیش سعا شداد

یافت در کرمان لقب شکار ام انکس یافت

کاخ اسبات تخلص حم بامم ذات العماد

آنا که دست رد برخ ما نهاده اند   بر ما زبان طعن ملامت گشاده اند

ظاهر شود چو پرده برافتد ز روی کار   کایشان نداد مردی و انصاف داده اند

عزم سفر بعالم دل کرده اند لیک   در ره فتاده بلکه ز راه فتاده اند

اعیان عالمند ولی کور باطنند   بر شکل آدم اند ولی دیوزاده اند

اول چو سیل رفته خروشان و کف زنان   و آخر میان راه چو ریگ ایستاده اند

در عرصه عمی و جهالت دواسبه اند   در شاه راه دانش و بینش پیاده اند

جامی ز جام حسن بتان باده خور چه باک
گر منکران نه واقف این جام و باده اند

آنا که در فسون محبت فسانه اند   هر جا روند تیر بلا را نشانه اند

حاجی بطوف کعبه گرفتار و عاشقان   فارغ ز خانه هست خداوند خانه اند

تجرید شو که پاک تراشان تیغ عشق   کرده خلاص ریش خود از دست شانه اند

ما و سرود عشق که بر اوج لامکان   ارواح قدس رقص کنان زین ترانه اند

با پیر میکده بادب زی که بر درش   شیران بیشه گاه سگ آستانه اند

کار زمانه

کار زمانه نیست خبر آزاد اهل دل — ز اهل زمانه نیز بریک زمانه اند

جامی زبان گشا که غزالان شوخ چشم

بنهاده گوش بر غزل عاشقانه اند

لعل لب تو اشک مرا خوب تاب کرد — زان شیشه‌های سبز فلک پر شراب کرد

عکس رخت نمود در آینهٔ سپهر — نامش خود به شب مه و روز آفتاب کرد

مشتاق تو به چشمهٔ خور میکند نظر — تشنه ز شوق آب هوای سراب کرد

دل کرد یاد روی تو و دیده اشک ریخت — هر گل که چید دل ز تو چشمم گلاب کرد

فکر خط عذار لبت صفحهٔ دلم — بر خط گونه گونه چو پشت کتاب کرد

میخواستم کمانچه زخم ریش زهد را — این کار را بکام دل من رباب کرد

جامی که در شباب ز می عهد کرده بود

پیرانه سر تلافی عهد شباب کرد

جلوه گل رخت از طره چون سنبل کرد — کجه هندوی زلف کجت نازت گل کرد

باغبان زلف سیه بر گل رخسار تو دید — باد چید گره اندر گره سنبل کرد

با تو گل سر ز گریبان لطافت بزند   جامه را بر تن او باد صبا چاک چاک کرد

خانه مرغ دلم شاخ سر طوبی بود   عاقبت خانه خود در سر آن کاکل کرد

عاشق مست که در بزم چمن نعره زن است   کاسه دارش گل و مطرب نشین بلبل کرد

کشتی باده بیا بی پل دریای غمت   وقت آن خوش که عمارت کسی این پل کرد

جامی از جام جمالت غزلخوان که بباغ

گلبن از جرعه آن ساغر گل پر مل کرد

هر کس که سود چهره براه تو سود کرد   در روی تو جمال ازل را سجود کرد

مسکین فقیه گوش اشارت شنو نداشت   منع سماع زمزمه چنگ و عود کرد

دیریست منبر ندم ارشاد شیخ شهر   آن نارسیده دعوی این کار زود کرد

صوفی نداشت جاذبه صیدی به مجلس   کاری که کرد سبحه و دلق کبود کرد

زاهد نبرد راه بسر منزل فنا   بیچاره چون تحمل بار وجود کرد

افسردگان ساحل حرمان نشسته اند   خوش آنکه جا بلجه بحر شهود کرد

جامی همیشه بود خراب از سرود عشق   آمد صدای نی مدد آن سرود کرد

دوش

دوش در حلقه زلف تو دلم جا میکرد — هر دم از هر شکن آن گرهی وا میکرد

هر گره را که ازان حلقه کشادی میداد — پرتوی دیگر ازان روی تماشا میکرد

چشمش از نور جمال تو جلائی می‌یافت — جلوه خوب ترا ز پیش تمنا میکرد

در مظاهر که طلسمات حکیم ازلند — طلب گنج گرانمایه اسما میکرد

چو ازان گنج گهر بهره خود پیدا گشت — روی توحید در افراد مسما میکرد

تیز بین گشته همه عین حقیقت میدید — هر چه عمری بوی ایما بمن دما میکرد

هر حکایت که درین مسئله جامی بگفت

نکته بود که روح القدس املا میکرد

چه لطف بود که شیرین شمایل من کرد — که شب نزول کرامت بمنزل من کرد

دعای اهل صفا کرده حرز بازوی خویش — نشست ساعد سیمین حمایل من کرد

نهاد بر دل من دست راحت از هر سو — ز دستیاری او رهی مایل من کرد

هزار مشکلم از درد عشق در دل بود — بیک دو نکته لبش حل مشکل من کرد

چو شمع محفل من شد رخش چو پروانه — همای سدره نشین طوف محفل من کرد

مرا ز بندگی مستی و طعنه زد زاهد	نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد

شدم قتیل چو جامی و بهره‌مند مباد

ز عمر هر که نه تحسین قاتل من کرد

حسن تو راه امید و بیم زد	نوبت شاهی به هفت اقلیم زد

اول از رویت منجم یاد کرد	هر رقم کز ماه بر تقویم زد

رنگ سرخی اشک ما بر زر نهاد	سکه پاکی تنت بر سیم زد

فهم سر آن دهان نتوان که لب	قفل حیرت بر در تفهیم زد

نقطه سهو است سر آن دهان	کش دبیر بی‌خرد بر میم زد

بود یک دینار نقد صبر ما	هجر تو بر چار دانگ و نیم زد

کار جامی وصف خط سبز تست

خضر تا با او دم تعلیم زد

بطرف باغ عجب آنکس است سایه بید	که لمعه لمعه درخشید از آن میان خورشید

زنند چشمک آن لمعها چنین یاد	که خیز دیده عبرت گشا بلاله و خوید

بلاله بین

بلاله بین که چه سان داغ بر جگر دارد — که نیست ساغر عشرت بدست او جاوید
بخود ببین که فکنده بلاش ماتم خویش — که خواهدت بجز ان طی شود بساط امید
ز تاج نرگس و تخت گلم باد آمد — زوال افسر پرویز و مسند جمشید
نوای مرغ خزان دیده چیست موسم گل — دهد بوصل پس از محنت فراق نوید
کنید یاد ز جاوید فرقتی که مراست — خدایرا چو نوائی نوید او شنوید
خوشست صورت و معنی بوفق یکدیگر — چو نامه تو سیه شد چه سود جامه سفید

صریر کلک تو جامی اگر بچرخ رسد
ز رشک مرمر خود بر زمین زند ناهید

کجا شد آنکه شب آن مه بخانه من بود — نهاده گوش رضا بر فسانه من بود
ز بسکه بر رخ او میزدم ترانه شوق — سماع مجلسیان بر ترانه من بود
کبوتر حرم بزم عشرتش بودم — در آن حرم می و نقل آب و دانه من بود
همی زد آتش او از دلم زبانه چو شمع — زبان کشیده بشرح فسانه من بود
نشانه ساخت دلم را به پیش غمزه خویش — چه تیرها که از او بر نشانه من بود

اشارتی که باسرار ناز بود و نیاز — همین میانهٔ او و میانهٔ من بود

رواج گفتهٔ جامی که میکند زنشت انجا

زگرمی نفس عاشقانهٔ من بود

ساقی بیار می که گل از غنچه رو نمود — چون بگذرد بهار و پشیمان شوی چه سود

دوران گل چو دیر نپاید درین چمن — زان پیشتر که بگذرد این دور باش زود

دل آینه ست و تفرقه رفزر کار زنگ — این زنگ جز بصیقل می کی توان زدود

مطرب بساز عود که ندهد خلاصیم — از پایمال غصه بجز گوشمال عود

راهی بزن که جز بسر انگشت مطربان — نتوان گره ز رشتهٔ امید ما گشود

گردون نیافت برقد یک تن لباس عیش — کانرا نه از بریشم حیکت تار و پود

جامی بساز مرهم دلها بشعر خویش

کو ریش سوز پیش حسد سینه حسود

ترانهای تحیت سرود یا درود — نثار مجلس سلطان عاقبت محمود

بلند مرتبه شاهی که صبح و شام بود — ز جرعه ریزی او لعل لبش چرخ کبود

بحار

سحاب وار دهد فیض عاطفت بادا | همیشه سایهٔ او بر جهانیان ممدود

زبان توبه چو دل مایل می ای ساقی | بشو دامنم از این توبه شراب آلود

صفای صفوت جام تو دید صوفی شهر | به پیش آن چو صراحی نهاد سر بسجود

لباس عشرت ما چاک شد مغنی کو | که یک دو بخیه زند بر وی از بریشم عود

ز بیر میکده جامی بنوش حاجت خویش
که حاجت است کلید در خزانهٔ جود

هر که از میکدهٔ عشق تو بوی شنود | تا ز بد مست زید چون برود مست رود

وان کز ان میکده بوی بمشامش نرسید | این قدر دولت او بس که پا بن می رود

کشت زاریست عجب عرصهٔ گیتی که درو | هر کرا می نگری کشتهٔ خود می درود

یار مستغنی و ره مشکل و ره بی پایاب | سالکان را دل از این غم نشود چون نشود

صاحب سایه بود عشق تو و من سایه | بروم یا نروم چون برود باید رود

میکشم پیش خیال تو دل و جان چکنم | مهمان هر که بود حاضر خوان ماحضر بود

حاجت صورت و معنی نبود جامی را | جاودان بانگ سماع از دل خود میشنود

خوش آن مقام که در وی دلی فرود آید — زحسن منظر او دیده بیار آید

امید مقدم یاران بود که پاکان را — درین خرابه بگل دست همت الاید

بنقش تو چه تمتع نجانه آرائی — چو دوستی بجمال خود دشمن یار آید

کشاده در خانه کز وی بسته — برون ز تیرگی خانه هیچ نگشاید

کشای روزنه دل چو دیده تا نوری — ترا ز عالم بالا جمال بنماید

چو نیست مطلع آن نور غیر روزن دل — کس از عمارت جسمش بگل چرا آلاید

بر آستانه خدمت نهاد جای سر

که مقبلی قدم لطف رنجه فرماید

ز پرتو روی تو بر باده گلفام افتاد — باده شد آتش از آن پرتو و در جام افتاد

آستین کرمت دید ز ساعد بر سیم — عاشق خام طمع در طمع خام افتاد

طبل خوبی چه زند پیش تو خورشید آخر — طشت رسوائی او خواهد ازین بام افتاد

نیست این لب لعل تو خبر کام دهی — همه ناکامی من زین دل خودکام افتاد

دلق صد پاره و سجاده صد رنگ بدوش — شیخ با این که چه اعجوبه ایام افتاد

دف

وقت آن رند خراباتنشین خوش که دلش　　چون دل خاص و تنش بر صفت عالم افتاد

نام جامی که بلند از تو شد ای باده فروش

چه خطا رفت که از دفتر انعام افتاد

چه شود آن تیشه کش بر سنگ دست کوهکن میزد　　چو می لعل لب شیرین بپا خویشتن میزد

صبا آشفته شد وقت سحر زان طره عارض　　بنفشه بر گل سیراب و سنبل بر سمن میزد

امید مقدمت میداشت فراش چمن روزی　　که فرش سبزه می افکند و خرگاه بر سمن میزد

تو غنچه همین با بیت و بر باغ و من از غیرت　　همی مردم که با تن بوسه مردم بر دهن میزد

به تیغت زنده شد کشته چو خوابت دید میلادی　　که بر خود زیر خاک از شوق چاک اندر کفن میزد

بصر می یافت هر بی دیده چون یعقوب اگر بادی　　چو یوسف بر مشامش از تو بوی پیرهن میزد

دل جامی ز فکر آن دهن گنج گهر میشد

اگر قفل خموشی بر در درج دهن میزد

ز شوقت زنم دم زبانم بسوزد　　صبوری کنم پیشه جانم بسوزد

نیارم ز دل آتشین آه بیرون　　که ترسم همه خان و مانم بسوزد

چو بالای عشقت گشایم دکان   جهد برق غیرت دکانم بسوزد
چنان گرم گشت از تب دوریم تن   که نزدیک شد کاستخوانم بسوزد
که از خون دل بسترم تر نگردد   زبانش تن ناتوانم بسوزد
چه سان جز غمت طعمه سازم که لقمه   ز تف درون در دهانم بسوزد
چو در دفتر اشعار جامی نویسم
زند شعله کلک بیانم بسوزد

صبا چو حلقه زلف تا بدار گشاد   گره ز رشته جانهای بیقرار گشاد
ز ذوق بوس کنار هوای تست بباغ   که غنچه کرد دهان باز و گل کنار گشاد
بهار شد سوی بستان گذر که هر گرهی   که داشت شاخ گل از غنچه در بهار گشاد
گشاد از دهن تنگ تو دلم آری   ز غنچه مرغ چمن را بود هزار گشاد
ز سرو و لاله تماشای قد و روی تو کرد   چو باغبان بچمن چشم اعتبار گشاد
نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن   زبان بوصف تو بر طرف لاله زار گشاد
بغیر یار ندیدم درون پرده کسی   قضا چو پردهٔ عزت ز روی یار گشاد

زنهار

ز شهر عشق مخوان سوی کعبه جامی را
که پای تابهٔ غربت درین دیار کشاد

یار هر دم سر بازار دگر می‌طلبد | چشمها چار خریدار دگر می‌طلبد
کس نیارد که کارش سر ای در بیرون | گرچه هر لحظه سر و کار دگر می‌طلبد
داد بر باد هوا دین دلم را اکنون | بهر این کار هوادار دگر می‌طلبد
واعظم گو مده از نکهت فردوس خبر | دل من بوی گلزار دگر می‌طلبد
صد گرفتار به هر حلقهٔ زلفش بیش است | او به هر حلقه گرفتار دگر می‌طلبد
یافت دل دولت جاوید بکیدیدارش | وز خدا دولت دیدار دگر می‌طلبد

جامی آن ز تو خوش نیست بوصف دگران
بهر خود دفتر اشعار دگر می‌طلبد

نیاز میبرد آن شوخ و یار می نگرد | نیازمندی اهل نیاز می نگرد
بصد نیاز کشد ناز هر رقیب ولی | نیاز عاشق مسکین بناز مینگرد
ز ترک چشم وی این دل حذر که سوی کسان | نه بهر لطف سوی ترکناز می نگرد

ندیده سرو و گل این باغبان چه او هرچند بباغ خویش نشیب و فراز می‌گردد

بکارسازی وصلش گذشت عمر و دلم هنوز در کرم کارساز می‌گردد

نظر بعرض سپاهت شاه غزنین را ولی بدیدهٔ دل در ایاز می‌گردد

بود جمال حقیقت شاهد جامی

بصورت ارچه بحسن مجاز می‌گردد

کجا بود کی زخوان تو صلای برسد وز نوال تو نوائی بگدائی برسد

مرض شوق تو شد صعب از آن جانم سرم گر نه از وعده وصل تو شفائی برسد

کوه غم شد دلم و نام تو گویم باو بو که در گوشم ازین نام صدائی برسد

دل کجا مظهر انوار جمال تو شود گر نه این آینه را از تو جلائی برسد

برتر از افسر شاهیست کله گوشهٔ فقر حاش لله بعد که بهر بیسر و پائی برسد

رفت از خویش برون در پی لیلی مجنون باشد از محمل او بانگ درائی برسد

میرود جامی دلخسته دلی تا برزند

نیست امکان که درین راه بجائی برسد

ہیح نب

هیچ شب تیر غمت بر دل شیدا نرسد
که فغان همره آهسم   نرسد

آنکه وصل ترا امروز بفردا انداخت
دارم امید که امروز بفردا نرسد

سنگ بر سینه زنان میرود و ناله کنان
سیل از آن گاه که ناگاه بدریا نرسد

از دم سر طلب چاشنی عشق که بحر
رشح او لی مدد ابر بصحرا نرسد

محنت بادیه کیش کر هوس کعبه کنی
کس بدین عیش مهیا بتمنا نرسد

همت خویش قوی دار که مرغ دل تو
جز بدین بال بسر منزل عنقا نرسد

صبح روح القدس از هر نفس مطلب
نزل این فیض جز از خوان مسیحا نرسد

هرچه در وقت رسد باش بدان خوش جامی
کانچه در پردهٔ غیبست رسد یا نرسد

محتسب جمعیت رندان چو دید آشفته شد
ساقیا می ده که کار ما بقاضی گفته شد

خبری صافی نمیدانم مداوا هر کرا
دل مشوش حال ناخوش روزگار آشفته شد

خواب کم کن تا رخ مقصود بینی خواب
زانکه این دولت نصیب چشم شب ناخفته شد

چند میپرسی که شاه عشق را منزل کجاست
خانهٔ او دل که از گرد خواطر رفته شد

راز پنهان به که برداری لجاج را　　　این همه رسوائی از یک نکته ننهفته شد
خنده زد در روی من یکباره چون گل کین همه　　　خوانم اندر دل گره زان غنچه ناشکفته شد

جامی از گوهر گدا طبعان بود گوهر دریغ
خاصه این گوهر که از الماس تفکر سفته شد

توبه سنج مهوس مرا مشوش شد　　　چو دید ساغر لعلت حریف مجلس شد
که بست طاق خم ابرویت تعالی الله　　　که سجده گاه دل و جان صد مهندس شد
خراب بود بوحشت سرای هجر دلم　　　خیال روی تو تشریف داد مونس شد
چو سرو ناله گذشتی بباغ و گرد رهت　　　عبیر جیب گل و کحل چشم نرگس شد
فدای پیر مغان نقد هستی من　　　که از همت او کیمیای این مس شد
متاع فقر طلب لیک زان توانگر دل　　　که هر چه داشت بی صرف کرد و مفلس شد

چو گشت مدرسه میخانه زان لب میگون
عجب مدار ز جامی اگر مدرس شد

صوفی ز خانقه بخرابات میرود　　　ز آتشکده بجام من آفات میرود

عمر عزیزت

عمر عزیز بی می و معشوق فوت کرد — اکنون بی تلافی مافات میرود

نعلین هر دو پای کشیده بپای سعی — موسی صفت بطور مناجات میرود

مارا طواف کوی مغان یاد میدهد — هر جا سخن ز سر مناجات میرود

هر دم بلای نفی شوی بحر نیستی — دل بهر شست و شوی اضافات میرود

وانکه درون زورق الا گرفته جای — باک از همه بساحل اثبات میرود

جامی رود بمیکده شب بی چراغ و شمع
این راه را بنور کرامات میرود

با یار کوچ کرده ز دل ناله میرود — قطره زبان سرشک ز دنباله میرود

دم در کشیم که راه بجائی نمیرسد — هر چند بر زبان جرس ناله میرود

زان ماه چارده که شد از دست دامنش — خوانم ز دیده در قدح لاله میرود

خال لبش حرارت دل می برد بلی — تاب تب از مریض تبخاله میرود

باران اشک مات اثر هر کجا سخن — زان روی چون مه و خط چون هاله میرود

با طبع من ز نکته بسر دفتر دکان — آن میرود که با چمن از ژاله میرود

جامی عروس نظم تو زیب دگر گرفت   تقصیر در دلالت دلاله میرود

کالای تو میبرند بخراسان نوای شعر

کلیاتک او بخرد و بنگاله میرود

ز آفتاب برنجم که زیر پای تو افتد   ز سایه نیز که چون لف در قفای تو افتد

بچتر شاه کجا سر در آورم که بفرقم   بس است سایهٔ لطف که از گدای تو افتد

بهر بلا که رسد از تو غیر شکر نگویم   مرا عطاست بلائی که از برای تو افتد

ز خاک سرو بروید ز سرو دل چو صنوبر   چو سایه در رهی از قد دلربای تو افتد

اگر بهشت بود خاطرم قرار نگیرد   بخانه که بهمسایهٔ سرای تو افتد

ز سینه کرده سپر چشم انتظار بهم   بود که بر سرم ناوک جفای تو افتد

بود ز نخل سخن میوه ریز خامهٔ جامی

امیدواری از آن که خورای تو افتد

گرچه صد جان در ره جانان نثار خواهم کرد   هرچه خواهد خاطر او آنچنان خواهم کرد

در دلش جنبید مهر از ناله ما اندکی   اندک اندک با خود او را مهربان خواهم کرد

چاره

چاره ساز ما نشد کس در همه روی زمین　　بعد ازین روی دعا در آسمان خواهیم کرد

آشنایان جهان را نیست آیین وفا　　تا زبان باشد بکام آن دل آشنا خواهیم کرد

ناوک او کرده جا در استخوان ما چو مغز　　قوت جان زین بس ز مغز استخوان خواهیم کرد

بسکه در وصف لب شیرین او شکر شکست

نام جامی طوطی شیرین زبان خواهیم کرد

که نقش بذات می نماید　　گاهی بصفات می نماید

بر سر بطون سر وحدت　　بی صبر و ثبات می نماید

از بهر ظهور در مراتب　　شیرین حرکات می نماید

هر چند مجرد از جهات ست　　در حله جهات می نماید

بحریست محیط چون زند موج　　در شط و فرات می نماید

می باش قتیل عشق جامی

کین به ز حیات می نماید

عارف که سخن براه گوید　　الله و لا سواه گوید

اثبات وجود خلق با حق — در طور یقین گناه گوید

هر کس که شود مرید عشقت — اول کم مال و جاه گوید

با خرقهٔ طیلسان نسازد — ترک کُرُک و کلاه گوید

بر یاد تو زار زار گرید — واز شوق تو آه آه گوید

کاریکه نه غایتش تو باشی — آنرا عمل تباه گوید

خواهد خط تو چو شب نوید — خواهد رخ تو چو ماه گوید

چون ماه رخ تو دید جامی
کی وصف شب سیاه گوید

بآن بالا و رخ بر زمین کان نازنین پوید — سزد گر سایهٔ دو سرو خیزد یا سمن روید

لبش با دوست اگر تلخی کند از وی نیازارم — زهی نادان کسی کز باده طبع انگبین جوید

تنم چون موی شد زاندوه خاک کوی او گر کو نما — کشاید موی بر حال من اندوهگین موید

ز هر سجده که خیزد در قبابه روی خود عابد — چو بیند عارضش را از خوی خجلت جبین شوید

مشام جان شد از چین سلف او تا بدان خوش — که داد سر کشد کز نافهٔ آهوی چین بوید

کم ازبرده

کنم از پرده‌های دیده وصل فرش راه او دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین ساید

مغنی چون کند بر نظم جامی ساز خنیاگری خود

ز بزم روشنان ناهید بر وی آفرین گوید

نه همین وقت مرا عشق مشوش دارد کیست در دور جمالت که دل خوش دارد

جمع در فرقت عجب زلف ترا صوفی دار شانه اش جمع کند باد مشوش دارد

دل بهر حلقه جدا میکشد از زلف توام دلم این بین که ز زلفت چه کشاکش دارد

ابرش سرکش تو کش جهد از نعل آتش من دل سوخته را نعل در آتش دارد

دارد از کاسهٔ سم سرخوشی کاسهٔ می هر که در راه تو سر در سم ابرش دارد

آفت جان شود و شور جهان هر که چو تو لب شیرین خط مشکین رخ مهوش دارد

میل طفلان سوی نقش است از آن رو جامی

بهر تو چهره بخون نامه منقش دارد

نسیم باده بجان مژده حیات دهد لب پیاله ز غمهای خط نجات دهد

متاع هستی خود صرف باده کن زان پیش که دور چرخ بتاراج حادثات دهد

سلوک عشق محالست بی ثبات قدم ... قدم بصدق نهای دل خدا ثبات دهد

رسیده نصاب کمال باب لب خویش ... بگوی تا بفقیران خود زکوة دهد

برات بوسه طمع داشتم ندانستم ... که خط سبز تو بر جان ما برات دهد

براه کعبه وصل تو آب دیدهٔ من ... به تشنگان خبر دجله فرات دهد

نجاکیست که چون در رسی ز ره بگذار

که بوسهٔ دو سه جامی نجاکیات دهد

هر که بینم که بمن زانوی غم آه کشید ... میرم از غم که مبادا غم آن ماه کشید

با وجود قد رعنا ش اگر زاهد را ... دل بطوبی کشد از همت کوتاه کشید

هر که از بیرهنش نکهت جان یافت کجا ... منت بوی گل از باد سحرگاه کشید

آگهی جوی درین راه که استاد ازل ... رقم عشق بلوح دل آگاه کشید

کو مرا زار بکشن کرد همه شهر بکش ... سر ز حکمش نکشم خواه کشند خواه کشید

میکنم شب همه شب از غم او ناله و آه ... چو اسیری که نفیر از ستم شاه کشید

گر نه جای بلاهست گرفتار چرا ... همه شب نعره زند گریه کند آه کشید

دیگرم

دمبدم خونم ز دیده بر گریبان میچکد | می‌فشانم چون گریبان را بدامان میچکد

مینویسم وصف لعلت در شکاف کلک من | آبحیوان می‌تراود در شحنهٔ جان میچکد

از شکاری نیست هر یک از دلی صاحب دلیست | قطره قطره خون که از تیری از پیکان میچکد

نیست اشک این بر زخم در سینه پیکانهای تو | آب گشتم ز آتشم اکنون ز مژگان میچکد

پیش رویت گر زدم آه و شدم گریان چه شد | موسم گل میشود خندد برق و باران میچکد

از خوی رخسار تو با جرعهٔ لبهای تست | هر نم لطفی که بر خوبان مستان میچکد

شیشه بر فلک را ساخت جابی بر گلاب
بس که آتش چون گل از اوراق دیوان میچکد

بهر خانه کان نازنین می‌نماید | بچشم بهشت برین می‌نماید

بهر جا که آن نازنین می‌نهد پا | سر عالمی بر زمین می‌نماید

چه سودست از آنم که سیمین برآمد | چو دل در برش آهنین می‌نماید

چو ابرو نماید به بینید سویش | که غارتگر عقل و دین می‌نماید

مزن طعن لیلی اگر بست برقع | که لایق بمجنون چنین می‌نماید

زسر نبرد دهوش مجنون چو لیلی — زخیمه سر آستین می نماید

خطا ازکه دیدست زاهد ندانم — که در ابرو افکنده چنین نماید

چو از عشق در دل گشادی ندارد — همان چالتش در جبین می نماید

هزار آفرین بر تو جامی که طبعت

درین شعر سحر آفرین می نماید

ازان با کوه غم فرهاد دست اندر کمر دارد — که پرویز از لب شیرین دهان پر شکر دارد

ازان در باده حیران رود مجنون سرگردان — که در حی حسن لیلی جلوه با یار دگر دارد

سوی باغم مخوان ای خواجه دهقان چه سود آخر — ز باغی در نظر آنرا که داغی بر جگر دارد

کجا در کوی تو یاد آرد از فرش حریر آنکس — که خار اندر ته پهلو و خار از زیر سر دارد

چه حد چون منی از رخ کشیدن زلف مشکینت — بدین دولت اگر دارد ظفر باد سحر دارد

به از تابوت محمل نیست از احباب محمل کش — گر از خاک کدورت آواره رود در سفر دارد

به پیش تیر تو سینه سپر شد واین دل نالان — نه چندان ناله از تیر تو دارد کز سپر دارد

سر عشق است و دانائی ز علم و عقل یکتائی — خوش آنکس کو دلی دانا و جانی باخبر دارد

شدی

شدی عاشق بپای دوست نقد جانفشانی جامی

نباشد عاشق آن کز دوست جان را دوستی دارد

دل نه خرم سبزه و گل در نظر خرم چه سود | در درون جان جراحت هم برون چه سود

صورت آدم تن و معنیش جان روشن کسی | معنی آدم نداری صورت آدم چه سود

دل براکنده است چشم از زین و آن بستن چه سود | خانه را صد رخنه در دیوار در بستن چه سود

بینش چشم تیزبین عالم ندارد نقش غیر | نیستی چون تیزبین نظاره عالم چه سود

تشنه را در بادیه چون کوزه زآب آید تهی | کوزه ها پر آب کرده چشمه زمزم چه سود

روز هجرم سوخت کم کاه وعده شبهای وصل | سبزه چون شد خشک ریزی تری شبنم چه سود

نام حاتم می نهد بر خواجه مرا مدح سنج | خواجه چون ممسک بود همتای حاتم چه سود

خبر دار انگشت سلیمان نیست خاتم را اثر | چون نه انگشت سلیمانی بود خاتم چه سود

شاهد نظم تو جامی چون نباید دل فریب

از خط خوش بر عذارش چه خم درخم چه سود

اگر از عشق همراهی نباشد | رهت را رهروی کوتاهی نباشد

بحکم عشق رو ره را که خبر عشق   درین ره آمر و ناهی نباشد

هر آنکس زبس مفتون عشقم   نزاع مالی و جاهی نباشد

گدائی که از مقصود را میل   به نیل دولت شاهی نباشد

خیال خود را در آگاهی کن کم   کز آگاهیش آگاهی نباشد

نسیم پرده کش از روی معشوق   بجز آه سحرگاهی نباشد

چه حاصل از هوای وصل جامی

که از جانان هوا خواهی نباشد

میشوم زنده ز سر کان نازنینم میکشد   میکشد بیگانگان را نیز اینم میکشد

پیش او چون سجده آرم از لگدکوب جفا   تا نه بینم دیگرش رو در زمینم میکشد

می کنم گلگشت باغ از شوق قد و عارضش   اعتدال سرو و لطف یاسمینم میکشد

در خیال آن لب از خود گم شده جان مبهم   چون مگس غرقه شده در انگبینم می کشد

نیست دور آن را که خونریز من مشکین خطی   گرد آن رخ دور خط عنبرینم می کشد

گر نباشد بهره ام زان ساق و ساعد پاک نیست   غیرت دامان و رشک آستینم میکشد

من بهراد

من بمهر او خوشم جامی وکین هم حاجت کمست

گر بمهرم می نوازد ور بکینم میکشد

خط مشکین گر ز رخ آن نازنین سر بر زند | سنبل تر خوانمش گر یاسمین سر بر زند

خط کزان لب بردمد مور است غرق انگبین | کز هراس جان شیرین زانگبین سر بر زند

چون نمائی تا که ابرو باشد آن آهو دلم | کش کمان داری پی صید از کمین سر بر زند

دل کزان رخ سوی زلف آمد عجب آواره است | کاول آرد رو بروم آخر ز چین سر بر زند

چون روم بی تو که بینم تا یک گل راحت بباغ | هر قدم صد خار محنت از زمین سر بر زند

پرده از عارض بکش تا صوفیان شهر را | از شب تار گمان صبح یقین سر بر زند

داد جان دور از گل روی تو جامی در غمت

از گلش چون لاله آه آتشین سر بر زند

دل من راه دین داران ره میخانه میداند | وزین در هر که دور او از دین بیگانه میداند

هوای گنج دارد چغد چندین گرد ویرآ | ازان گردد که جای گنج در ویرانه میداند

زبان کرد از زبانه شمع تا عشاق را خواند | زبانش را اهل روشن همین پروانه میداند

ز زنجیر جنون خوش آنکه چون دیدم مرا گفتی   که ذوق عشق اگر میداند این دیوانه میداند

برون از خانهٔ خود زیر خوتم تا نداند کس   ثواب اندر شکل کوبند راه خانه میداند

به بزم خود بدست دیگران ده جام و پیمانه   که مست لعل تو فی جام و نه پیمانه میداند

اگر درد دلی داری به بیدردان مگو جامی

که فارغ حسب حال عاشقان افسانه میداند

بی تو جان زندگی نمی‌خواهد   عمر پایندگی نمی‌خواهد

چون خطت خضر با وجود لبت   چشمهٔ زندگی نمی‌خواهد

بی فروغ جمال فرخ تو   بخت فرخندگی نمی‌خواهد

دل پراکنده دید زلف ترا   خبر پراگندگی نمیخواهد

شاخ سنبل چو خامه پیش خطت   خبر سرافکندگی نمی‌خواهد

عذر شرمندگی ز روی تو ماه   خبر شرمندگی نمی‌خواهد

بنده جامی جز از در تو بگوش

حلقهٔ بندگی نمی خواهد

بوی آن

بوی آن آشنا که می‌آرد
خبر نسیم صبا که می‌آرد

گرچه با ما خبر نکرده برفت
خبر او بما که می‌آرد

شرط یاری پیام بازآرست
شرط یاری بجا که می‌آرد

بجگر خستگان نخار جفا
گل باغ وفا که می‌آرد

نامهٔ او مثال عافیت است
سوی این مبتلا که می‌آرد

هجر دردست و نسیم وصل دواست
درد ما را دوا که می‌آرد

صد دعا می‌فرستدش جامی
یک جواب دعا که می‌آرد

سرمست که می بدست گیرد
زان نرگس می پرست گیرد

آنرا که فکند بخت از پای
جز ساعد تو که دست گیرد

با چون تو بلند سدره خود را
پهلوی قد تو پست گیرد

گر عشق تو بر فلک نهد پا
پشت وی ازان شکست گیرد

از زلف تو بخت کار ما را
تعلیم گشاد و بست گیرد

هر چین که شکست لام زلفت　　صد ماهی دل بشست گیرد

جامی که و جام می که خود را

از لعل لب تو مست گیرد

به بزم وصل ما و من نگنجد　　همه جان شو که آنجا تن نگنجد

میان عاشق و معشوق تنگست　　چنان صحبت که پیراهن نگنجد

دل تنگم چه جای محمل عشق　　شتر از چشمهٔ سوزن نگنجد

ز داغت دل چنان پر لاله باغست　　که در وی سوری و سوسن نگنجد

ز لعلت دمبدم چندان در اشک　　فرو ریزم که در دامن نگنجد

ز دود دل چنان شد خانه ام پر　　که نور ماه در روزن نگنجد

خیالش را مکن جامی بدل جای

بساط شاه در گلخن نگنجد

دور از آن لب اشک من سرخ گشت و چشم تر سفید　　کم فتد زینسان شراب لعل را ساغر سفید

گریه دایم سیاهی را ببرد از بخت من　　زاغ را بی یاری باران نسازد پر سفید

برنیا کرده

۸۳

برنبا گوشت کشد زلف سیه خود را دو   همچو هندوی برهنه کش بود چادر سفید

ریخت از ابر تجلی روی تو باران نور   خانه چشم و الم را ساخت بام و در سفید

صفحه از مصحف خوبیست آن روی عذار   یکطرف ازرقی نوشته یکطرف دیگر سفید

ای که میپرسی ز راه کعبه عشقم نشان   ز استخوان کشتگان راهست سرتاسر سفید

در لباس خط و کاغذ گفته جامی بود
نو عروسی جامه مشکین کرده و چادر سفید

تا صبا طره شبرنگ ترا برهم زد   روزگار دل آسوده ما برهم زد

شاخهای گل و نسرین چو گوئی کردند   با تو دعوی همه را باد صبا برهم زد

چشم بسیار جهان مثل ندیدست هرگز   نسخه چهره کشایان خطا برهم زد

صد سبب ساخته بودیم پی وصل تو لیک   هر چه ما ساخته بودیم قضا برهم زد

بر صف دردکشان محتسب شهر گذشت   سلک جمعیت ارباب صفا برهم زد

جای آن سرو خرام و صاف رخ خویش نیافت
گرچه صد ره چو گل اوراق مرا برهم زد

گر دوا انشا اید دوا گوید طبیب
ذوق درد عشق کی داند دوا بیمار

ساقی ما دوش با ما بر سر انصاف بود   با حریفان چون صراحی با درون صاف بود

چشم مردم‌دار و لعل خندان دلبر بی گره   بهر محنت دیدگان مجموعهٔ الطاف بود

ماند از آهوی چین بوی غزالم گرچه خود   مشکش اندر نافه مشکین نافه‌اش در ناف بود

شد ز جام باده روشن فقیه مدرسه   گرچه سرتاپای غرق ظلمت اوقاف بود

شیخ شهرت جو که میدان معارف آب زد   هرچه گفت از وجد و حال خویش یکسر لاف بود

چون کناری از جهان کآوازهٔ عزت نیافت   تا نه عزلت خانهٔ عنقا حریم قاف بود

کشف اسرار حقیقت جامی از مستی نیافت

چون کند تفسیر آن آیه در کشاف بود

شد دلم دیوانه وقت آمد که تدبیرش کنند   زان سر زلف مسلسل فکر زنجیرش کنند

شاهد خالی ز صورت کی تواند دل ربود   تا نه بر شکل نگارین جز بتو تصویرش کنند

کی بود در روی ها نهفتن قصهٔ شوق ترا   بس که بر رخ مردمان دیده تحریرش کنند

آنکه باشد چون تو تیرش رحمتی بر کشتگان   عاشقان کی مرحمت کشتهٔ تیرش کنند

جان عاشق از ملامت قوت گیرد باک نیست   گر بجرم عشق کرده شهرها تشهیرش کنند

صورت عالم

صورت عالم بود خواب پریشانی که نیست جز مسلسل زلف وی را که تعبیرش کنند

چیست پیدا در خبث جامی کند تحقیق آن

گرنه از تقلیدیان ترسد که تکفیرش کنند

یار رفت و خبر یادی هم نکرد زین فراموشان یادی هم نکرد

بر مراد خویش رو در ره نهاد رو بسوی نامرادی هم نکرد

بنده بودم بکویش خانه زاد فکر حال خانه زادی هم نکرد

در قفای او دویدم همچو اشک مرحمت را ایستادی هم نکرد

وا زبس رفتن من غمدیده را شاد جود و نیم شادی هم نکرد

نامه بر بال مرغی هم نبست پرسشی همراه بادی هم نکرد

جامی از بیداد این آن جهان

داد جان صد بار و دادی هم نکرد :

چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند خرد بدعوی عشق توام چه عیب کند

اگر نه پرده گشاید بخنده لعل لبت کرا مجال که ادراک سر غیب کند

بحبیب پاک از آن پاک دل سزد چو کلیم — که نور غیب طلوعش ز جاک جیب کند

سواد فقر بلال است زلف بر رخ تو — که پرده داری نور دل حبیب کند

تویی صحیفه لاریب در شمایل تو — بجز معاندن دور از یقین که ریب کند

دهد ثمر شجر موسوی تجلی دوست — چو وصل آن شجر از شعبه شعیب کند

شب شباب تلف شد بخواب خوش جامی

کسی تلافی آن چون بصبح شیب کند

دمبدم دیده که خون میریزد — دل خون گشته برون میریزد

دل یکی قطرهٔ خون دیده ازو — سیل خون این همه خون میریزد

در تنم می فکند زلزله هجر — از دلم صبر و سکون میریزد

دانه خال تو در آب و گلم — تخم سودا و جنون میریزد

خونم از دیده که با پوست — چون می از جام برون میریزد

لبت از فتنه غبارم بر جان — از خط غالیه گون میریزد

بی لب لعل تو جامی می ناب — میخورد و ز مژه خون میریزد

زسداره

ز سدره طوبی اگر آمدن سوی تو تواند | بپای بوسی سرو تو خویش را برساند

چنان ز چشم تو بیمار شد که از نم شبنم | شکوفه بر لب نرگس ز سینه آب چکاند

نهال سرو روان گر رسد بچشمه چشمم | بپای قد تو اش بر کنار خویش نشاند

ز مهر و سپر تو بر تو چه سود کند | چو تیر آه دل من ز مهر در گذراند

غمی که دادیم از آن نصیب غیر مگردان | که از کریم نشاید که داده باز ستاند

بصاف و درد چه لایق بخیل اهل کرم | خوش آنکه هم بخورد هر چه یافت بخوراند

میان آتش و آب از غم تو دلشد جامی
ز سینه شعله فروزد ز دیده اشک فشاند

یادم بخانه که شب تار در رود | خورشید و ماهش از در و دیوار در رود

شهری درون خانه خریدار او بجان | هر دم چه حاجتش که ببازار در رود

عاشق بخلد در نرود حور عین طلب | که در رود برغبت دیدار در رود

بگشای تار مو که گریزد ز نافه مشک | نافه بناف آهوی تاتار در رود

صوفی ز شوق تو بچمن بسکه بگذرد | چون گل مرقعش بسر خار در رود

مشتاق گل بوی تو ببیند چو دید | از راه جوی آب بگلزار در رود

سوزن پی لباس سگت گر زند کسی | لاغر تنم چو رشته بسوفار در رود

آهسته کش کمان که مبادا کند گذر | تیر تو چون بسینه افکار در رود

جامی بدور لعل تو هر دم ز صومعه

اید برون خمار در رود

اندیشه جمال تو حیرانی آورد | سودای طرهٔ تو پریشانی آورد

ما را چه کار با سر و سامان که عشق تو | در کار عقل بی سر آورد

گفتی که ترک عشق کن و راه عقل گیر | کاری چرا کنم که پشیمانی آورد

شبها بباغ بی گل روی تو ناله ام | مرغان خفته را بسحر خوانی آورد

دور از تو خانه گل دامنم ز سیل اشک | نزدیک شد که روی بویرانی آورد

با جان بلب آمد آواز تیغ تو | آوازه خلاص ز زندانی آورد

جامی ز بند دیده که آن طاق ابروان

صد رخنه در بنای مسلمانی آورد

زلف تو

زلف تو ماه را به سیه‌پوشی آورد　　شب را و روز را بهم آغوشی آورد

لعلت بخط سبز چو ساقی شود بزم　　خضر و مسیح را بقدح نوشی آورد

بیخود شدم ز لعل تو ای همنشین بود　　خاصیت شراب که بیهوشی آورد

چون در قبا خرام کنی شوق خدمتت　　ارباب خرقه را بقباپوشی آورد

هر جا رسی چو شاه رقیبت به پیش راه　　بر عاشقان سیاست چاووشی آورد

بر طوطیان هند ببندد زبان نطق

جامی چو رو بسحر سخن کوشی آورد

نه در کوه این صدا از تیشه فرهاد میخیزد　　ز سنگ و آهن از دود دلش فریاد میخیزد

خیال عارض و بالای تو ما بسته‌ام با خود　　ز باغ خاطرم گل میدمد شمشاد میخیزد

بگلگشت چمن چون می‌نشینی بر سر سبزه　　بتعظیم قدت سرو از زمین آزاد میخیزد

مجو افسانه درد از دلی کز غم نشد خسته　　بغیر جغد کی از خانه آباد میخیزد

چو می‌آید ز تیرت بر اسیری رحم می　　ز جان هر اسیر آواز رحمت باد میخیزد

ز بوتانم نه زان غمزه چو خونم می‌کند ریزد　　هلاک صیدی از خنجر صیاد میخیزد

غزل را از غم عشق تبان چه چاشنی جامی

سرود درد ناکی در سینه نا شادی خزد

انکه خود رو لاله آتش داغ نهانم تازه کرد   سبزه تر کز لبش بر خوی است جانم تازه کرد

گر نیارد خون چکان رخسار او باران لطف   روضه امید خود را کی توانم تازه کرد

با سگانش دوستی شرح وفای من بگفت   در صف صاحب وفایان جا ستانم تازه کرد

از تف دل بود چون سکان اندر دهان من زبان   همچو سوسن وصف رخسارش زبانم تازه کرد

دوش دیدم شاخ طوبی را بباغ سدره خواب   آرزوی قد آن سرو روانم تازه کرد

حسن او در منصب عشقم نشانی داده بود   از خط مشکین عذار آن نشانم تازه کرد

شعر مهرانگیز جامی را مغنی داد ساز

مهر ماه روی آن نا مهربان تازه کرد

خطت کز طرف نسرین سر برآورد   تاراج دل و دین سر برآورد

لبت آمد نگین خاتم جم   کز انجا مور مشکین سر برآورد

دلم کافتاده بند زان عارض و زلف   بدام افتاد و از چنین سر برآورد

بعکز غمزه

بفکر غمزه‌ات در خواب دیده‌ام   که بیکانت ز بالین سر بر آورد

چو شد فرهاد خاک از تربت او   گیاه مهر شیرین سر بر آورد

چو سر در خرقه زاهد وصف رویت   شنید از من بتحسین سر بر آورد

بدلق فقر جامی پای بپیچید
ز جیب خرقه مسکین سر بر آورد

هر شب ز تو مه روی بهمخانگی آرد   بر شمع تو پروانه پروانگی آرد

سویم ز فلک چون ز فلک نامه تو آ   خورشید ز معنی و مه خانگی آرد

باشد سر مردان بر بت خاک خوش انگیز   کو ره بدرت از سر مردانگی آرد

دست من و پیمانه از آن بیش که گردون   بر آب و گل صورت پیمانگی آرد

آب سخن از گوهر دندان تو جویم   تا از صدفت روی بدردانگی آرد

از صبر و خرد کی شودم کار بسامان   کز هر دو مرا عشق تو بیگانگی آرد

جامی مکن اندیشه خوبان بکوردی
کین وسوسه آخر همه دیوانگی آرد

یار ما عزم سفر کرد خدا یارش باد | وز خطرهای سفر حامی و نگهدارش باد

گر نباید بسفر یار دگر کش باید | در همه دولت توفیق مددکارش باد

قیمت صحبت او نقد دو عالم کردند | جان پاکان بهمین نرخ خریدارش باد

هیچ ذوقی بگرفتاری عشقش نرسید | هر کجا جان و دل هست گرفتارش باد

گوهر بحر صفا نیست خبر اسرار غمش | سینهٔ ما صدف گوهر اسرارش باد

حسنش آنجا که نهد جلوه گری را بازار | ز آتش سوختگان گرمی بازارش باد

گفت صد شعر خوش از وحشت هجران جامی

مونس وحشتیان دفتر اشعارش باد

باز ازین راه صدای جرسی می آید | گوی از منزل معشوق کسی می آید

دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد | همدمی میرسد و همنفسی می آید

چشم بد دور ز شاخ شجر وادی طور | شعلهٔ نور بر وقت خسی می آید

طوطی از شکر جان بگزد گر بت دوست | شکر کام نصیب مگسی می آید

مایهٔ عشق بلند است همین بس که ازو | در دل امیدی و در سر هوسی می آید

یار گفت

یار گفت از سر اخلاص برین در بنشین　　سر زمان جامی در مانده بسی می آید

گفتمش هست بفریاد ز دست دل ریش

باز سر کرده بفریاد رسی می آید

دل با غمت آشنائیم داد　　وز صبر و خرد جدائیم داد

شب می مردم خیالت آمد　　در چنگ اجل رهائیم داد

تابد ز درونم آفتابی　　تا داغ تو روشنائیم داد

باد سر زلف از رگ جان　　تعلیم گره کشائیم داد

گرد آینه رخت تجلی　　آئین خدا نمائیم داد

دریوزه گری تو فراغت　　از حشمت پادشائیم داد

سنگی که زدی شکستم　　خاصیت مومیائیم داد

شوق تو غزال جامی آسا

اینک غزل سرائیم داد

بی رخ آن مه جبینم بی دل و دین میکند　　هرچه با من میکند آن زلف مشکین میکند

کو بدست طمع ز آیین دین داری بشوی | عشقبازی با بتان بتگر آیین میکند
مهرورزی چشم چون دام چنین کان شوخ چشم | غمزه را بر مهرورزان خنجر کین میکند
طعن مسکینی مزن بر من که از استیلای عشق | مرد را گر شاه آفاق است مسکین میکند
منحرف آمد آن سهی سرو و بسوی بیدلی | خاک پایش سرمهٔ چشم جهان بین میکند
از خدا چون مرگ خصم خود خواهی همی گویند بلند | کاین دعا کم کن ولی آهسته آمین میکند

سوی جامی دار گوش هوش کز لحن صریر
نوک کلکش نکته‌های عشق تلقین میکند

آمد از ملک عشق لشکر درد | مژده باید کنون که گیرد مرد
تند بادی ز کوی عشق وزید | یار ما هر چه کرد با ما کرد
هر کس از زخم عشق رنگی یافت | عاشق و اشک سرخ و چهرهٔ زرد
نفس عاشقان جهان سوز است | کار افسردگان بود دم سرد
کاست جانم پی فزایش دوست | جسم بگداخت هر که جان پرورد
جامی از غیر دوست فرد نشین | دوست فرد است و دوست دارد فرد

بنزه

سبزه از طرف چمن می خیزد — خطت از برگ سمن می خیزد

لاله بر داغ تو خفته ست بخاک — زان بخون غرقه کفن می خیزد

گر سبک سرزنه تهمتن بر بهت — جان روان از سر تن می خیزد

میشود صاعقه خرمن صبر — شرری کز دل من می خیزد

یا رب این نکهت مشکین ز صبا — باز صحرای ختن می خیزد

نه که بوی نفس جانان ست — که ز اطراف بمن می خیزد

گفتمش جامی در وصف سخنت
از سخن گفت سخن می خیزد

تو تنگ چشمی آن شوخ بین چو باز کند — که چشم سوی محبان بصرفه باز کند

چو التماس نگاهی کنی بپوشد چشم — چو آن بخیل که بر در گدا فراز کند

کند ز زود شدن روز وصل را کوتاه — شب فراق ز دیر آمدن دراز کند

مرو بصومعه کو روی خود گشاده مباد — که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند

چه سود روی بمحراب کردنم چو مرا — خیال ابروی او رخنه در نماز کند

بهر کسی خود آمیخته چو شیر و شکر   میان آتش و آب از من احتراز کنند

مخواه چاره نرگس جامی که کار آنست

که بی میانجی اغیار کارساز کنند

آن سهی سرو چو گلگشت لب جو میکرد   بلبل از باغ سمن وصف رخ او میکرد

صبحدم باد دم از حلقه زلفش میزد   باغ را ناف پر از نافه آهو میکرد

از به آن روز بجز سیب زنخ و قتش [?]   که ببازیچه ز نارنج ترازو میکرد

آدم آن روز که مسجود ملایک نشده بود   با خود اندیشه آن گوشه ابروی میکرد

ای خوش آن دم که منش دست کمر میکردم   طوق اقبال من آواز [?] خم بازو میکرد

نقش هزار رو از لوح ضمیرم می شست   در تمنای خود دم یکدل و یکرو میکرد

گرچه جامی سخن از روح قدس تلقین داشت

دوش دریوزه از آن لعل سخنگو می کرد

نام لبت چون بزبان می آید   آب حیاتم بدهان می آید

هر نفس پیش لب جان بخشت   خضر بدریوزه جان می آید

رخش

رخش جفا بر سر ما میرانی — فتنه رها کرده عنان می آید

چهره چو گل کرد چمن میروی — بلبل مسکین بفغان می آید

بی گل تو جلوه سوسن بر من — سخت ترا زخم سنان می آید

کوه بلا شد غم عشقت لیکن — بر دل عاشقان نه گران می آید

در صفت لعل لبت جامی را

بین چه رنگین سخنان می آید

ناله دردناک می آید — زین دل چاک چاک می آید

چون بنالد که مردم از تو برو — زخمهای هلاک می آید

می نهی پا بخاک و بوی خوشت — تا قیامت ز خاک می آید

از تن هر شهید در راهت — بانگ روح فداک می آید

مرغ دل در شکنجهٔ زلفت — دم بدم در طپاک می آید

بحریم در تو در خیال — شب بصد ترس و باک می آید

بار ما کت جامی و سخت — از سر عشق باک می آید

وقت گل خوش آنکه جا بر طرف گلشن میکند | دیده را آب روان و سبزه روشن میکند

خانه دل را که از دود زمستان تیره بود | در حریم دوستان دیده روزن میکند

همچو نرگس می نهد بر کف بعشرت جام می | گردش از گل توده از لاله خرمن میکند

می نشاید گلرخی با لاله روی پیش خود | پای سرو و سایه گلبن نشیمن میکند

با سپاه محنت و غم بر سر جنگست باغ | زان زره از سبزه و خنجر ز سوسن میکند

می نهد از عنبر تر لاله بر آتش بخور | از بخورش گل عنبر جیب و دامن میکند

گر صراحی ریخت خون توبه جامی چه باک
هر زمان خون دگر زینسان بگردن میکند

شهید داغ تو فردا از گل چو لاله بر آید | ز شوق باده لعلت بکف پیاله بر آید

چو ذوق لذت تیغت رسد بخاک شهیدان | فغان ز جام شهیدان هزار ساله بر آید

برساند نامه تو بپیک کار گدایان | کجا ز خوان نوالت بیک نواله بر آید

قلم بوصف بتان کرد و صد رساله نوشتند | بحث تو در صد هزار ساله بر آید

چو کام دل ز تو خواهم حواله با لب خود کن | که کام عاشق بیدل ازین حواله بر آید

چو بید بر

چو بید بر سر تو لرزم ای بهار جوانی　　چو راه سرو سرشکم بگل لاله برآید

ز داغ هجر تو نالان چو جام اشک فشاند

ز خاک لاله بروید ز لاله ناله برآید

شب کجا رفتی که دود از روی تو خوابم نبرد　　بس که کردم گریه حیرانم که چون آبم نبرد

چون غریبان شب بخفتادم بکنج مسجدی　　کارزوی ابروت تا طاق محرابم نبرد

عشق تو آمد چنان شیرین که هرگز ذوق آن　　در دل و جان تلخ گویی‌های احبابم نبرد

از ره عشقت نمانم باز هرگز گر قضا　　در رگ جان زلف تو آغشته قلابم نبرد

در شب زلفت نگشتم گم که ماه عارضت　　پیش پیش ره چراغ از نور مهتابم نبرد

جست و جوی گوهر وصل تو کردم عمرها　　از جهان رخت بقا جز در نایابم نبرد

جام میم من تا بدیدم جام مشکون لبت

سوی میخانه بجز میل می نابم نبرد

چه جور بود که بر ما مه صیام نکرد　　کدام عیش که بر عاشقان حرام نکرد

کدام سبزه امید را که خشک نساخت　　کدام میوه مقصود را که خام نکرد

رمیده ناقه رام طرب نمی‌دانم — ز تار چنگ چرا مطربش زمام نکرد

مقلدند همه خاص و عام عارف نیست — خبر آنکه کار بتقلید خاص و عام نکرد

صیام چیست ز جام وصال محرومی — خوشا کسی که درین راه ترک جام نکرد

بچاشت روزه خود را بباده کرد افطار — چو لاله آتش چو سفیهان بوقت شام نکرد

ز زیرکان نرسد اعتراض بر جامی

بمقتضای چنین صوم اگر قیام نکرد

ز داغ تو چو بسوزم گذشت باغ چه سود — ز هجر تست شب و روزم از چراغ چه سود

بباغ چون تو نباشی مرا ز لاله و گل — بغیر خار چه حاصل برون ز داغ چه سود

صبا ز حلقه زلفت نگشته نافه گشای — ز ناف آهوی چین مشک در دماغ چه سود

چو هست خلوت صوفی تهی ز شاهد و می — ز شغل اهل جهان گوشه فراغ چه سود

جمال عارض و خط خوشت به پیش نظر — نظاره گل و سبزه بباغ و راغ چه سود

ز دل که برد دهانت نشان نمی‌یابم — نهاد گم شده رو در عدم سراغ چه سود

نوای عشق ز جامی نه از حسود شنود — چو نیست نغمه بلبل نفیر زاغ چه سود

گرچه انداز

گرچه اندازد بشاخ سدره امیدم کمند — دست کوتاهم رسد تا زلف آن سرو بلند

تا چرا آن لب بحلوای شکر آلوده شد — هر سحر از کله خشکی بیزند هر لحظه قند

گوهر آمد لعل آن لب کان آن جانها بهای — بر چنان گوهر نشد فیروز هر کس جان نکند

تا فتادم دور ازان مه بر بساط شوق او — پای میکوبم بر آتش همچو بر آتش سپند

ناصحا پندم مده کز باده باز آرد نگرد — پند بر گوشم صدای صوت مطرب راه بند

تا سگان کوی او فرسی بمن پهلو نهند — زیر دیوارش چو سایه خویش را خواهم فکند

عاشق آن گلرخی جامی چه گیری گل بدست
خرقه خونین بر انگشت در دست خود مبند

گهی که بر سر زلفت شمال میگذرد — ازو بهر شکنی بر ما چه حال میگذرد

ز روز هجر تو رازی خبر این میگویم — که روزها همچو مه و مه چو سال میگذرد

بمجلسی که تویی بی نقاب مه ز سحاب — نقاب کرده بصد انفعال میگذرد

چو بی رقیب همی بینمت ازان لب لعل — گدائی عجبم در خیال میگذرد

تعطشم تو بیش است اگرچه خنجر تو — بحلق تشنه چو آب زلال میگذرد

دلم با دلبت از خیال خویش گذشت — کسی که یافت گهر از سفال میگذرد

نمیرسد بدل اهل طبع خبر جامی
چو ذکر طوطی شیرین بقال میگذرد

گرچه از دل دیده رخت خود بموج خون برد — با خیال طاق ابرویت بپل بیرون برد

هر که چون روح القدس در وعده لعلت دمی — از سبکروحی چو عیسی رخت بر گردون برد

لعل جان بخشت نوشت از خط فسون دلبری — هیچکس دل بلکه جان مشکل ازین بیرون برد

وقت صوفی خوش که سازد رهن می سفره و شمع — خرقه صد پاره رهن باده گلگون برد

نیست همدمی که داند محنت محرومیم — کیست کین قصه سوی فرهاد با مجنون برد

دمبدم کارم زکار عشق افزاید بلی — هر که رنج افزون کشد در کار مرد افزون برد

کشتگان غم ز لعل جانفزایت جان برند
جامی بیدل نمیدانم کزو جان چون برد

سر کویت ز سوز بیخود آن میخانه را ماند — خروش بیقراران نعره مستانه را ماند

تو شمع مجلس انسی که چون روح القدس شمعی — ز هر سو گرد تو گردان شده پروانه را ماند

نه از جور رقیب

نه از جور رقیب آشنا ایمن نه بیگانه عجب خاصیتی دارد سگ دیوانه را ماند

قدی نخلیست زو آویخته همچون رطب دلها بهر یک از تو یکتایی شکسته دانه را ماند

کهن افسانه گویند خلق از لیلی و مجنون کنون حال من و تو درست آن افسانه را ماند

خوشا باشد و زی لفت فکندن غنچه در غنچه درین سودا دلم صد شاخ گشته شانه را ماند

ز بس کز مهر هر کس در غمت بر دست دل جامی
میان آشنایان چون فتد بیگانه را ماند

ساقیا عهد گل از باد بهاران تازه شد باغ و راغ از سبزه و سبزه ز باران تازه شد

لاله آمد در چمن چون ساغر و نرگس بباغ سوی ساغر آرزوی میگساران تازه شد

می پرستان ز آتش گل بزم می افروختند داغهای حسرت بر پرهیزکاران تازه شد

عندلیبان در هوای گل نوا برداشتند عشق بازان را هوای گلعذاران تازه شد

سبزه سر بر زد ز خاک از بهر خط گلرخان همچو سبزه در درون خاکساران تازه شد

لاله شمع افروخت نرگس جام می بر کف نهاد در صبوحی رغبت شب زنده داران تازه شد

جامی از تو یک گل آورد از بهار طبع خویش ذوق گفت و گوی آن گل بر هزاران تازه شد

پری رخا چو خیالت فسونگری گیرد   ازان من دل دیوانه را پری گیرد

ز دام عشق تو مشکل کسی تواند جست   چو گرد یاسمنت سنبل طری گیرد

ز شهر صبر دلی خیمه زد برون انست   سزای آنکه چو من بار لشکری گیرد

قدم ز دیده کنم در رهت ز فرق چرا   سلوک راه تو امروز سرسری گیرد

بالطف کوش که ماند ز منصب شاهی   چو شد نه قاعده بنده پروری گیرد

عمامه ریش و دریش ست مایه تشویش   خوش آن حریف که درین ره قلندری گیرد

همای طبع تو جامی بلند پرواز ست
سزد که کنگر کاخ سخنوری گیرد

اگر نه ساغر لعلت بجام خواهد شد   ز دیده خوردن خونم مدام خواهد شد

چنین که لاغر و زرد شت ز ابرویت مه نو   چو یک دو هفته بر آید تمام خواهد شد

ستون تیر خود از خانه دلم کوشی   خیال قد تو قایم مقام خواهد شد

چو دایه بر لبت انگشت زد بنبات آدمی   که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد

همی نمود ز قدرت هنوز نازده کام   که همچو کبک دری خوش خرام خواهد شد

غزال وار

غزال وار رمیدنی ز من نمیدانم　　که طبع سرکش تو یا که دام خواهد شد

وجود جامی جامی ز شوق مجلس تو

پس از وفات صراحی و جام خواهد شد

صبا همدم بوی جانان رسید　　بدلخستگان از دمش جان رسید

بشیر بشارت ده از ماه مصر　　که بر وقت مهجور کنعان رسید

بموری شده پایمال جفا　　وفا نامهٔ از سلیمان رسید

ز بلبل نوایان گلزار انس　　صفیری بمرغ خوش الحان رسید

ز خورشید تابان اقصای شرق　　فروغی بخاک خراسان رسید

بنام گدائی مثال کرم　　موشح بتوقیع سلطان رسید

عمر شیخ شاهی که با خرده‌دان　　ز دست دو دلش فیض احسان رسید

دعاگوی جامی بجای مدیح

بغور مدیحش چو نتوان رسید

ز شوق سوختم هر کس بکویت خانه سازد　　چه خوش باشد که از خاکستر من طرح خشت اندازد

اگر در کلبهٔ آن همسایه پروا آرد بی آتش   خیابان سوزد از آه من که با آتش برابر دارد

تنم دیوانه‌ای داد دست و مرغ دل در رد جهید   که هر دم گفتگوی کنج وصلت از سر آغازد

بهر مجلس که بر باد حسرت از دل بر آرم آه   همه پروانه‌ها را بر بسوزد شمع بگذارد

همی نازم بعشق تو که شوخی چون تو کم دیدم   که قدر حسن خود داند بقدر حسن خود نازد

نه عیشم بر بساط خوبیت هم تا خوش آن عاشق   که شطرنج محبت با رخ خوبی قوی بازد

چو فیض بحر طبع شاه بخشد گوهر معنی
سزد گر خامهٔ جامی بیان گوهر افرازد

سوار من که غبار رهش بماه رسید   نشسته گرد برخ وقت جا نشستگاه رسید

چو مه بکوکب سیاره بود شبگیرش   ولی چرخ چو خورشید جا نشستگاه رسید

پناه ساخته خورشید را بشکلش چتر   بفرق راه نشینان پی پناه رسید

زکوس شاهی و بانگ سپاهی اش بر خاست   خروش و ولوله در شهر کو که شاه رسید

سرم بطارم عزت بجا کباش فتاد   ز آستان بذلت بصد رجا که رسید

نکرده دعوی عشقش هنوز سینهٔ ما   ز اشک سرخ من از هر مژه گواه رسید

چه نغره ها

چه نعره ها که برآمد ز صوفیان ز ذوق
چو نظم دلکش جامی بخانقاه رسید

زآتش تب مه رخسار تو بی تاب مباد
وز عرق لاله سیراب تو بی آب مباد

صبحگاهان ز صداعی که تب آورد بسر
نرگس چشم جهان بین تو بیخواب مباد

تاب تبخاله نباشد لب شیرین ترا
داغ جان سوز تو جز بر دل احباب مباد

عیش یاران چو سحر جام صبوحی گیرند
ساغر عیش تو خالی ز می ناب مباد

غمزه بس قاتل از آنکه فدای تو شوند
بر سر کشته تو منت قصاب مباد

گوهر وصل تو در درج فلک نایاب است
سفله را دست بر این گوهر نایاب مباد

چون دعای تو کند دفع بلا را جامی
غیر ابروی توانش گوشه محراب مباد

دلم بی جمال تو نوری ندارد
جدا از وصالت سروری ندارد

به بین لاله را با همه باد در سر
که پیش تو چندان غروری ندارد

بی زان در هم نقد هستی که هر کس
نشد غایب از خود حضوری ندارد

تجلی طلب موسی لنت جانم		که خبر کوه اندوه طوری ندارد

به تلخی بسر برد عمر شیرین		ز شیرین لبت هر سوزی ندارد

ز رشک تو بستان چنان ماتمی شد		که گل گرچه سوریست سوری ندارد

ز خود نال جامی نه از خوبرویان
که کس با تو در عشق زوری ندارد

کیم بیکان او از دل بر آید		مگر چون غنچه ام از گل برآید

مرا زاری درین سیل فراق چون		مبادا موج بر ساحل برآید

دهد یاد من از محمل نشینی		چو مه زین نیلگون محمل برآید

سرشکم بر درت افتاده زان است		کز آنجا حاجت سایل برآید

شبی بگذر خرامان بر خرابات		که صد غوغا ز هر محفل برآید

گر افتد عکس رویت بر مه نو		چو ماه چارده کامل برآید

بگو جامی بدار از دامنم دست
کجا از دست این مشکل برآید

من

بمن دارد دلت جنگی که دارد — نزن کو در بغل سنگی که دارد

نتو شد می خبر از خون دل من — ز من دارد دلت زنگی که دارد

صدائی ناله ات از رگ رگ من — نغمی نغمه چنگی که دارد :

جلا ندهد بجز خاک تبر من — بجوهر تیغ تو رنگی که دارد

نباشد خبر ذوق آن دهان خوش — شکر در گوشه تنگی که دارد

بنام من مخوان هرگز سکت را — گزین دارد سکارت ننگی که دارد

بسودائی سواد نظم جامی ست

صریر کلکم آهنگی که دارد :

باز گل اسباب معشوقی به بستان ساز کرد — بلبل بیدل نوائی عاشقی آغاز کرد

خوش برآمد فال برگ بزم عشرت ساختن — چون صبا هر دفتر گل باز کرد

در چمن هر غنچه رازی داشت در دل بمهر — لطف باد صبح ما را واقف آن راز کرد

پای کوبان گشت گلشن گاه بهر مقدمت — سبزه هر جائی از حریر سبز پا انداز کرد

از شکوفه بس که در پای درخت آراسته — اهل دل را در هوایش مرغ جان پرواز کرد

سبزه بر زد از زمین سر گل نمود از شاخ روی　　بسکه بلبل خفتگان باغ را آواز کرد

کرد فرش شاهدان در　　در پای گل　　زاهد خود بین که عیب رند شاهدباز کرد

روح حافظ را صبا زانفاس جامی تحفه برد　　از خراسان چون گذر بر خطهٔ شیراز کرد

آن سخن را لطف لفظ و دقت معنی را چو دید

آفرین بر جودت طبع سخن پرداز کرد

آن ترک کج کله که هوای شکار کرد

زد مرده سبزه سان به نسیم سم بادپاش　　بر هر زمین که راه چو باد بهار کرد

بر باد تن ز جا کی شود گرد رهش　　از گرد ره چو جا بمیان غبار کرد

کشته مخوان شکاری او را که چون رسید　　تیرش روان ز شادی آن جان نثار کرد

چشمیست زخم او بتن صید زار او　　چون بگذراند سوی خودش چشم چار کرد

زینسان که رو چو لاله بدم داغها بجای　　خواهد زمانه خاک مرا لاله زار کرد

جامی که شد خمیده به بزم غمش چو حباب

از رشته های اشک روان رشتها بکرد

گر ز هجران

گر ز هجران چشم من یکی نه خون پالا شود　　جای آن دارد که گرد من ز خون دریا شود

موعد وصلت فردا کاش چرخ تیز گرد　　طی کند امروز را تا زودتر فردا شود

گرچه طوطی در علو از سدره سر بالا کشید　　نیست حد او که با خد قویم بالا شود

شمع رخ بنما که طاوس زرین بال خود　　در تماشای تو چون پروانه تا پرا شود

خوش برآرد جلوه خوبی که تا دوان بر تو نیست　　گر جهان پر فتنه با آفاق پر غوغا شود

برق را ماند که چون پیدا شود پیش نظر　　چشم کس نا گشته بر وی گرم ناپیدا شود

طوطی قدس است جامی از لب گوهر فشان
جای ده در شکرستانش که شکرخا شود

رفتی و دل ز هجر تو با سوز و آه ماند　　دیده در انتظار قدومت براه ماند

رفتی کله نهاده کج از ناز و در رهت　　بر هر نشان با سر صد کج کلاه ماند

رفتی ولی جمال تو دیدانه مرا　　در تاب مهر و نه شب نور ماه ماند

از مهر و مه چه روشنی او را که بی رخت　　در پیش دیده پرده رخت سیاه ماند

قدت نهاد بر سر طوطی قدم ز قدر　　سرو بلند پای بفرق گیاه ماند

خبر پای بوس سرو بلندت هوس مراست   هر تاج در که ما بسر بخت کاه ماند

جامی چه غم که ماند ز کار اینچنین گرد

صد نقش دلپذیر درین کارگاه ماند

خبر آمدن یار دلم خرم کرد   لیک تا آمدنش حال مرا درهم کرد

شادیی نیست که صد گونه غمش نیست ز پی   ای خوش آنکس که درین غمکده خو با غم کرد

کی توانم که ز بنیاد کنم خار غمش   بیخ از نیشان که در آب و گل ما محکم کرد

گر نگریم من دلداده نه از بیدادیست   گرمی آتش دل چشم مرا بی نم کرد

در چمن سرو سهی را نه تمایل ز صباست   پیش خود دیدن قد او تواضع خم کرد

شرح بیش کی کنم این دو شکایت ز فلک   که بریدش ز من و با دگران همدم کرد

نیک رو دیست نم دیده جامی که بآن

داد رخت خود و بدرود همه عالم کرد

سحر چون ابر نیسان سایه بان بر گلستان زد   بعشرت ساغر لاله صدای میگساران زد

فلک را قصد آزار چون اغشتگان دیدم   بفرق غنچه از قوس قزح چون باران زد

مزن

مزن فراغ کو خیمه به بستان وقت دهقان خوش ‌ ‌ ‌ که چتر سبز فام نارون به جویباران زد

چه حاجت ساقی ما را که گرد آمد بمجلس می ‌ ‌ ‌ چو چشم مست او راه خرد بر هوشیاران زد

بتاج فقر کی بانند سر آخر فرق آن ره رو ‌ ‌ ‌ که پشت پای همت بر سر تاجداران زد

قوی هر دل که بر جام بلور صافی آشنا مان ‌ ‌ ‌ شکست آمد چو پهلو با سفال دادخواهان زد

کلید هر در آمد لطف یار ما چه حاجت این ‌ ‌ ‌ که قفل نا امیدی بر در امیدواران زد

چو بلبل زد نوا جامی ولی بلبل نوای خود ‌ ‌ ‌ ز سودای گل و جامی ز شوق گلعذاران زد

نه شوق گلعذاران بلکه ذوق خدمت شاهی ‌ ‌ ‌ که لطفش نوبت احسان لب بر مدحت گذاران زد

معین دولت و ملت ابوالغازی که جود او ‌ ‌ ‌ بگاه جود تخم خنده بر ابر بهاران زد

بقای ذات او باد که خواهد نامه عدلش
رقم مهر بر لوح جفای روزگاران زد

بیا که خسته دلان را تویی معاد و معاذ ‌ ‌ ‌ بیا که حکم ترا نیست مانعی ز نفاذ

مرو غرور بلذات خلد ای زاهد ‌ ‌ ‌ که نیست خبر بالمهای عشقم استلذاذ

بسلک زمره اصحاب از آن شب ره یافت ‌ ‌ ‌ که بود نقد جیل کوهر وجود معاذ

بکن بموج فنا رخت خود که ماهی را ... نگشت ز آفت ساحل بغیر بحر ملاذ

بنامرادی عشاق کی تواند ساخت ... چنین که خواجه اسیر ملاهی ست ملاذ

خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر ... که این لغت بقیاس خرد نماید شاذ

بعاشقان سبک رو کجا رسی جامی
ز بار هستی خود نا شده خفیف الحاذ

معنی الموجود فی الصور الکون قد ظهر ... ما ضر سر وحدته کثرة الصور

نور وجود مهر و حقایق مه اند ازین ... بشناس معنی جمع الشمس والقمر

سازیست و همه چو بذات و صفات خویش ... دانی که اوست گر بحقیقت کنی نظر

گویا بهر زبان و توانا بهر توان ... دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر

کی زو خبر بیک سر مو بایدت که نیست ... در راه عشق یکسر مو از خودت خبر

بحر صفاست عشق و کدر ما سوای او ... شو آشنای بحر صفا و از کدر گذر

جامی صریر خامه ات انی انا الله است
گویا که تو کلیم شدی خامه ات شجر

تمت

شمت برقا بلوح الاسرار　　کالمحو بر بقیة الانوار

آتشی تافت در نواحی طور　　دل بان سوختنافت موسی وار

دیدهٔ انتظار بر ابهم　　سوف یاتی بجذوة من نار

آورد شعله که جذوهٔ آن　　زند آتش بجز من پندار

پرتو روشن کند که باریکی ست　　لیک نامش هزار و یک بشمار

چون هر یک جدا جدا بنمود　　یار شد از هزار و یک اغیار

گر ز پیش آن شمار برداری　　هیچ باقی نماند الا یار

رو نماید ز پردهٔ من و تو　　سر وحدت منزه از تکرار

رود از کارخانهٔ شب و روز　　وهم امثال همچو تهمت بار

در و دیوار و از کون و مکان　　گویدت لیس غیرنا دیار

لب درین گفت و گوی محرم نیست

دم فرو بند جامی از گفتار

گر همچو عود جا دهدم یار در کنار　　از دست او کنم بر او ناله های زار

گویم مرو که زن بسر انگشت رحمت — بگرفته نبض مضطربم را طبیب وار

در اضطراب عشق مرا اختیار نیست — عشق تو برده است ز دست من اختیار

از گوشمال هجر تو چون برکشم — گوشی بناله های من هجر دیده دار

عاشق که نالد از غم هجران یار خوشست — کآواز ناله را برساند بگوش یار

گویند بهر چیست چنین بیقراریت — چون در کنار یار بود هر دمت قرار

گویم که تا غبار دوئی در میانه هست — باشد نهفته چهره وحدت در آن غبار

جامی بآب دیده نشان هم آن غبار را
تا بی غبار یار شود بر تو آشکار

اگر پرده برخیزد از روی یار — نه بینی درین پرده غیر روی یار

بدانی که ظاهر شود بر کسی — که پرده او بود و هم پرده دار

بهر نقش چون پرده بندی از آن — به بیرون در ماندهٔ پرده دار

درون را ازین نقشها پاک کن — که شاید بیابی درین پرده بار

به پرده درون نیست الا یکی — ز پرده برون گشت چندین هزار

گر از پرده

گر از پردهٔ وحدت آید برون   هزاران جهان بل هزاران هزار

مپندار جامی که دامن نشست

بداماں وحدت ز کثرت غبار

زهی تو از هر ذره ظاهر   کمال وحدت ذات تو قاهر

تویی اول تویی آخر ولیکن   نه اول با بندت پیدا نه آخر

تویی ظاهر ز هر خاطر ندانم   چرا سالک کند نفی خواطر

ز جام عشق تو یکجرعه خواهم   ولیکن لاعلی ابدی المظهر

ز تو غایب چرا باشم چو بینم   بحال خود ترا جاوید حاضر

تویی در چهرهٔ معشوق منظور   تویی در دیدهٔ عشاق ناظر

نیاید با وطن باز انکه گردد   بعزم کعبه کویت مسافر

کند ترک سفر هر راه دانی   که گردد بر درت روزی مجاور

طریقت جامی از صاحبدلی گیر

که باشد در سلوک عشق ماهر

تو نور مطلقی و دیگران مجالی نور   تجلی تو در آنها باختیار و شعور

شئون ذات تو کز حد و حصر بیرونست   ز عین ذات چو بر علم و عین کرد عبور

شد از تجلی اول حقایق اعیان   که در مطاوی علم اند جاودان منظور

شد از تجلی ثانی مظاهر اکوان   کزانست تحت سما و ویرانه عدم معمور

مرا اند و مظاهر که کرده در هر یک   جمال اقدس اقدم بوجه خاص ظهور

جمال وحدت جمع وجود ازان مرآت   کند ظهور که باشد ز زنگ تفرقه دور

فروغ وحدت او ظلمت دوئی بگذاشت   میان شاهد و مشهود و ناظر و منظور

بکوش تا نمی جام در رطل گران بنوشی بیباک   ازان زلال مصفا وزان شراب طهور

که یکدو جام ازان شوید از حقیقت مرد

ظلام عجب و رعونت غبار وهم و غرور

کار من آمد بجان از یار دور   نیست جان دادن جدا از کار دور

ای که گوئی چونی از غم چون توی   تن ز جان تنها دل از دلدار دور

گر نگریم ور ننالم دور نیست   شوق غالب موعد دیدار دور

خاص

خاص نباید راست با سودای عام　　فکر خانه باشد از بازار دور

گر هزار آزار از آن بدخو رسد　　طبع عاشق باشد از آزار دور

هر که آن رخسار نیکو دید گفت　　یارب از چشم بدانش دار دور

محمل جامی بمنزل چون رسد

توشهٔ اندک بادیه بسیار دور

مکن در کشتنم زین بیش تقصیر　　چو من مردم ز غم دیگر چه تدبیر

در رحمت بود در روی تو بر خلق　　بر آن زلف تو از مشکست زنجیر

ز رحمت مرد آهوی من از رشک　　دو صید از پا در افکندی بیک تیر

ز عشقت خون دل با شیر خوردیم　　درین خونخواریم شد موی چون شیر

مه و سیاره را در خواب یوسف　　بود خوی کرده رخسار تو تعبیر

تو خوش زی جاودان در هودج ناز　　فلک گو ماه را محمل فرو گیر

خمید از بار حسرت پشت جامی

جوانا رحم کن بر حال این پیر

نشستی دور ازین مشتاق مهجور	که نتوان ماه را دیدن خبر از دور

سلیمانی تو و لعل تو خاتم	خطت برگرد خاتم عنبرین مور

فروزان آتش تو داغ بر داغ	بود در سینه‌ام نور علی نور

بکنج خلوتم منما ره ای شیخ	مکن غمدیدهٔ زنده در گور

گذشتم بر درت نادیده دیدار	بهشتی دیدم امّا خالی از حور

بود در وصف خوبان شعر جامی	بامر عشق و الهام مغدور

بود یک بیت معمور آسمان را

زمین از شعر او پر بیت معمور

زره بلغز چو پرسم ترا برسم نغز	برغم واعظ تر گوی نکتهٔ موجز

چه نقطه ایست که از کثرت شئون برساخت	همه دوایر کون از محیط تا مرکز

طریق عام بود بختن خیال دوئی	طریق عام مپوی خیال عام مپز

ز دور روز طلبی روز گرد زر کردی	نه روز ماندت آخر نه روز نه زر

ادل از دل خلق جهانست منکر عشق	اگرچه یافت لقب صاحب دل اعز

چو بر

چو مهر زیر پر پرورش گرفت ترا   بسان بیضه بیارام در جناح تجز

چو موج تفرقه جامی ترا گذشت ز سر

برابر است اگر یک گز است اگر صد گز

با جگر سوختگان یار نبودی هرگز   جز جفاجوی و ستمکار نبودی هرگز

با همه خلق جهان در صدد مرحمتی   جز بما بر سر آزار نبودی هرگز

چه دهم شرح ترا داغ گرفتاری هجر   چون بدین داغ گرفتار نبودی هرگز

حال جان کندن تنهایی من کی دانی   چون تو یک لحظه درین کار نبودی هرگز

ما چو خاریم و تو گل وه که ز بس نخوت حسن   داده دامن بکف خار نبودی هرگز

منکر معتقد خود شده در همه عمر   اینچنین بر سر انکار نبودی هرگز

پرده چشم تو هم بود تو آمد جامی

بگذر از بود خود انگار نبودی هرگز

عمر بگذشت و رخت سیر ندیدم هرگز   گلی از باغ جمال تو نچیدم هرگز

همه جا گشتم و حال همه کس پرسیدم   چون تو بدخوی ندیدم و شنیدم هرگز

از بتان محنت بسیار کشیدم لیکن — محنتی کز تو کشیدم نکشیدم هرگز

گر بریدم ز تو از نازکی خوی تو بود — از تو یکدم بدل خود نبریدم هرگز

گرچه پرداز گهم روضهٔ حور العین بود — از سر کوی تو آن سو نپریدم هرگز

تا بگرد مهت از غالیه خرمن دیدم — خرمن ماه بیک جو نخریدم هرگز

نامرادیست مرادم ز تو غم نیست اگر

همچو جامی بمرادی نرسیدم هرگز

چون بامدادت ای ماه دلفروز — در عیش و خرمی گذرانم تمام روز

چون خور هزار رشته بتابانی از فروغ خویش — چشم مرا ز هر چه ندید از جز تو بدوز

هرگز ندید چشم کسان بر فروغ روز — همچون شنیده مردمک چشمشان هنوز

با غمزه هر که دید خم ابروی تو گفت — تیریست سینه دوز کمانیست کینه توز

عشق از دم فسرده ندارد حرارتی — تا بد بفصل دی ز هوا گرمی تموز

واقف ز عشق و حسن من و تو چو نیستیم — گو باد صبا بگفت که تو زنده هنوز

جامی بجور تا فتی از راه عشق روی — ما ذات فی شریعة اهل الهوی تحوز

خالت

۱۰۲

خالیست از آن رشک پری خانه ام امروز — زنجیر بیارید که دیوانه ام امروز

تسکین بدهیدم که ترا یار و ندیمم — خیزید که من از همه بیگانه ام امروز

شاید که بیکسو شوم از دایرهٔ جمع — کز شمع جدا مانده چو پروانه ام امروز

تا بو که برآید سخن او بزبانی — از هر طرفی گوش بر افسانه ام امروز

باشد که ز تاریکی هجرم برهانی — آتش بکن ای ماه بکاشانه ام امروز

صد دانه گوهر ز مژه چون نفشانم — محروم از آن گوهر یکدانه ام امروز

هجران دهدم ساغر پر زهر بهانا — کز خم فلک پر شده پیمانه ام امروز

بی مستی و بیهوشی از آن غم نتوهم باز

جامی بنما راه بمیخانه ام امروز

از شوق تو شوریست عجب در سرم امروز — دادست غمت بیخودی دیگرم امروز

نزدیک رسیدست که از جذبهٔ عشقش — این خرقهٔ سالوس هم بردرم امروز

میسوزدم از آرزوی دیدن تو جان — بنشین که زمانی برخت بنگرم امروز

سودائی زلف توام آنگونه که از وی — یکموی بملک دو جهان میخرم امروز

سر تا به قدم غرقه شدم در غم و دردت　　سیلاب بلا خاست رسانم مددم امروز

در راه تو جز هستی من نیست حجابی　　بگذر بسرم کز سر خود بگذرم امروز

دل دفتر عشق است نفور از رقم عقل

جامی بتراش این رقم از دفترم امروز

لله الحمد که آن جان جهان آمد باز　　شادمانی بدل آرام بجان آمد باز

گرچه از صحبت ما خیل سگان کرد کنار　　شیوهٔ هیچ گرفته بمیان آمد باز

جان شیرین بتن خسته چسان باز آمد　　سوی عشاق جگر خسته چنان آمد باز

سوی ما کز غم او مرغ خزانی بودیم　　همچو گل جلوه کنان خنده زنان آمد باز

بست بر اهل غرض راه سخن شکر خدا　　کان نگار از بزم رفت و نهان آمد باز

بس مسافر که از آن کوی ره کعبه گرفت　　کعبه را دید بآن کوی روان آمد باز

گفت در هند حسن نکته جامی چو شنید

کز عدم خسرو شیرین سخنان آمد باز

نبود عروس ملک سزای کنار و بوس　　بو سالک از کناری ازین عروس

۱۰۴

شه را چو در دوام بقا اختیار نیست | دیدم چرا خطاب سلاطین درفش و کوس
مجنون کهن دو در مانده زلیلی است روز و شب | جانی بر آن دریغ که فرمانی بر از فسوس
این پیر کو در نواحی حی می برد به روز | شب در سماع شوق به بانگ سگ و خروس
بردند آب صفوت رندان پاکباز | پیران کوی گبر و مریدان چاپلوس
لب بست سر عشق و سبوس است ساقی | لب کی شناسد آنکه بود در خور سبوس

جامی تو مرغ عالم پاکیزگی آمدی
بر خویش بر شکن این قفس عاج و آبنوس

صوفی از زنگ سوی آینه دل بتراش | چهره حال خود از ناخن فکرت بخراش
غایبا زانبود نفحه از بهره قرب | هر زمان نفحه دیگر گذرد حاضر باش
روی در عشق کن و از دو جهان یکتا شو | زانکه سد ره تو فکر معاد است و معاش
پرده چشم شهود است زرخ شاهد عشق | نیست جز هستی تو کاش نمی بودی کاش
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود | دام تجرید بنه دانهٔ اخلاص بپاش
زنده فقر مده اطلس شاهی ستان | که تیر زد بجوی پیش من این جنس قماش

جامی از رنگ سخن پر سخن گو دانند
لب فرو بند مبادا که شود سر تو فاش

بر کنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش — عاشقان را مژده ایام عید آمد بگوش
ماه نو را با شفق دانی قران از بهر چه بود — عید شد یعنی ز جام زر شراب لعل نوش
می فروشی هر چه هست از خود فروشی بهتر است — چند عیب می فروشان میکنی ای خود فروش
پرده از عیب کسان برداشتن نبود هنر — گر بیاری پاک شستن عیب یاران با بکوش
هرزه گویی در جهان کردی نه کار عارف است — کیست عارف ذره در نشسته گویای خموش
گر چه نتوانی بکوشش دامن جانان گرفت — کاهلی بگذار چندانی که بتوانی بکوش

جامی از خامی به آتش زن بسیر بیرون مشو
دیگ مرد پخته بعد از سالها آید بجوش

مه اختر سوار من که شد رخش خاک بستش — خوش آن ره رو که در قید جهان دل بستش
تن پاکش بپای کی رسد بیدار چشمه حیوان — خضر کی پا بدامن حلت کبر زند آب بر دوشش
ز شاخ سدره آمد نخل او پربار عجب دارم — که چون آسیب سنگ ناکسان رفت بر خوشش

اگر نشتر

اگر نشتر راحت رسیدش بس با این هم | که سوی سینه ریشان التفاتی خاطری هستش
بکحل دولت گیتی سیه چشمی نگردد آری | سواد از سرمهٔ ما زاغ دارد نرگس مستش
گذشت از سی و چل ساحل بحر طلب عمرم | خوش آن کافتد پس از پنجاه صیدی چون تو در دستش

بدرد صاف او جامی دلش را بی غم بادا
اگر حرفی نه در وصف رخ او از زبان جستش

خاکیست زر که رنگ دهد پرتو خورش | از زر کسی که تاج کند خاک بر سرش
گنجیست گنج فقر که در چشم اهل حرص | هست اژدهای حلقه زده حلقهٔ درش
هر کس ز دست رنج کسان می‌نخورد زکات | گر خود بغرض نام نهی شاه کشورش
خوش وقت آن حریف که در بزمگاه فقر | باشد بکف ز آبله کسب ساغرش
ره رو کسی بود که درین ره بزیر پای | خوشتر بود ز سبزهٔ تر نوک نشترش
نی نازپروری که ز نازکی و لطف | نشتر صفت خلد بقدم سبزه برش

عمر کشید ذل گدای بکوی فقر
جامی که ساخت عز قناعت توانگرش

کماندار کی در قتلم بود تعجیل تأخیرش — نه تیرش را ز دل کندن توانم نه دل از تیرش

چو بر نخچیر اندازد ان شوخ از جا خواهم — که آیم در نظر در صید که بر شکل نخجیرش

در رحمت بود خندان چو شد بر مردمان آرد — مکن گویی بر من از چنین حسن هر لحظه تحریرش

گذارد سنگ را آتش در اینجا ما تیشه آهم — نباشد در دل چون سنگ جانان هیچ تأثیرش

چه جمعیت دهد زلفش که می بینم بخواب از آن را — نباشد خیر پریشان حالی من هیچ تعبیرش

نیاید ز آب و گل شکل بدین خوبی مطبوعی — نمانم تا دست تقدیر از دل و جان کرد تخمیرش

چو جای جان بنا بر لوح خاکش این رقم بادا
که خیر خوبان نخواهد هیچکس اخلاص تکبیرش

ناوک اندازی که هست آسیب تن ها نیش — جانم آزار از آسیبی که از اید نیش

چون گلشن میدانم در دست خوبزادم روا — کاو فتد گل کل این چون گلشن در دست نقش

ترسم از آزار مژگان دانه دارم آرزو — کز بدن آزادگی چینم بچشم روشنش

فن خوبان است گاهی جنگ و گاهی آشتی — خوشتر بینم ز خوبان جهان در هر فنش

هر زمان بی موجبی او بر آرم شر خنک — تا بر سر آشتی دست آید در دم در گردنش

شدکرجان

شد گریبان وصال او بجنگ از دست من   دست آن کوتاه بعذر آن نگیرم دامنش

بهر آن سرو این غزل جامی برنگ گل بپوش
باشد ازا افکند باد صبا پیراهنش

آنکه بر خیل بتان ساخت خدا پادشهش   سرمه اهل نظر باد غبار سپهش
شرمسارم که چو آمد بسرم قاصد او   بر نیاید برسم جان که فشانم برهش
حسن قاصد چو بمقصود شه خاص بود   کی سر چشم گدایان که شود جلوه گهش
چو بشد جلوه کنان کوکبه حسن ایاز   بجز از دیده محمود نشاند نگهش
دیده اهل غرض باد چو کافور سفید   تا نه بیند بان خال معنبر سیهش
گر دلم را بگشاید چو گل آن غنچه دهان   باید از شوق خود اغشته بخون به بهش
نیست جز قول زبان هیچ گنه جامی را
آه اگر در نگذارند گریبان گنهش

جان مجمل سوز کن با یار مانند خویش   هرچه غیر از عشق او بید بکسل بند پای خویش
او بذات خود غنی مطلق آمد لیک گشت   در ظهور این غنا محتاج حاجتمند خویش

زاهد از نظارهٔ خوبان مرا سوگند داد | جلوه کن زینسان تو ای چون نشکنم سوگند خویش

هیچ چیزی نیست پیش دیده عارف حجاب | او بعشق تست مشغوف از زن و فرزند خویش

عالمی را گوش عقل و هوش بر گفتار تست | مهر خاموشی کشا از لعل شکرخند خویش

زاهد مشفق دهد پندم که ترک عشق گوی | روی بنما تا کشد شرمندگی از پند خویش

یار بی مانند ما فرد است جامی از دو کون

فرد شو تا بر خوری از یار بی مانند خویش

دادی بلطف خوی مرا باد وصال خویش | وانگه نهفتی از نظر من جمال خویش

شکر خدا که می توانی که یکنفس | بوند خاطرم ببری از خیال خویش

بیرون خرام مست و سر انداز هر طرف | سرهای سروران بنگر پای مال خویش

دیوانه توام دگران را بسنگ زن | در شور کن مرا پی دفع ملال خویش

گر باغبان بلطف قدت یافتی نشان | بر جو بیار دیده نشان نهال خویش

داری دریغ خود از عاشقان مباش | با عاشقان بخیل بآب زلال خویش

گفتی که چیست حال تو جامی خدای را | بنشین دمی که با تو دهم شرح حال خویش

ای دل

ای دل متاع جان بلب لعل یار بخش
نقد خرد بجام می خوشگوار بخش

آورده باد بوی بهار از چمن چو گل
اوراق علم و فضل بباد بهار بخش

وصف جمال و عشق یکی و یگانگی است
حاشا که جا کند بدل ما هزار بخش

من عذر جرم عشق نمیخواهم ای ادیب
جرم مرا بساقی مسکین عذار بخش

سوزان ز خامی خودم ای عشق پخته کار
این خام را ز آتش خود یک شرار بخش

بنمای رخ که منتظر جان سپردنم
جان مرا خلاصی ازین انتظار بخش

جامی برو کار نه عشقست کار کن
پس مزد کار را بخداوند کار بخش

ای کردهٔ ز حال من فراموش
چون جان کند ز تن فراموش

گفتم که بر تو قصه گویم
کاین کونه بکن ز من فراموش

دیدم رخ تو ز دور کردم
از قصهٔ خویشتن فراموش

با جان کنیم زمانه کرده است
از محنت کو بکن فراموش

هر جا که مسافریست کرده
در کوی تو از وطن فراموش

بابوی تو کرده جان یعقوب　　　از یوسف و پیراهن فراموش

جامی سخنت شنید و بروی

شدهٔ عدهٔ سخن فراموش

بینی که از همه پوشیده ماند لطف تنش　　　نگشته محرم او کس برون ز پیراهنش

شد آفرین ز آب زلال در عجبم　　　که چون ز جامه ترشح نمیکند بدنش

بر دو غیور حیا نم که گر دلم فشرد　　　بصبر پا بپوسم ز چشم خویش تنش

دمید خط ز بنا گوش او از آن آفت　　　نگاهدار خدایا حوالی ذقنش

نه آن خط است همانا که عنکبوت خیال　　　تنیده دائرهٔ خشک گرد نسترنش

خیال قامت آن لاله رخ سهی سروست　　　که چاک سینه صاحبدلان بود چمنش

گذر کن از سخن بوسه این نه بس جامی

که بگذرد سخنان تو بر لب و دهنش

بر لب رسید جان که بجانان فرستمش　　　شد حاجبه درد دل که بدرمان فرستمش

طی شد چو نامه عمر ز هجران او مرا　　　کو قاصدی که نامه هجران فرستمش

رزنم بجیب

ریزم بجیب و دامن قاصد ز دیده اشک / گوهر بجیب و لعل بدامان فرستمش

رانم قلم بوصف سر زلف و خط او / در طی نامه سنبل و ریحان فرستمش

گرچه عراق و فارس پرست از جمال او / شرح جمال او ز خراسان فرستمش

جامیست از شراب لطافت پر این غزل / تحفه بمجلس جم دوران فرستمش

در شیوهٔ جمال نمائی کمال یافت / آئینه سان بیوسف کنعان فرستمش

تانی که من چو سوزنم و این نظم خشک متن / پای ملخ که پیش سلیمان فرستمش

این بس که در فزونی جاه و جلال او
جامی صفت دعای فراوان فرستمش

از بین عشق سورهٔ یوسف بحکم نص / شد از میان جمله بشهود احسن القصص

ره رو خیال بعشق که نبود خبر ترا / از سختی عزایم و آسانی رخص

تو خاتمی و حلقه آن سر دوریت / از فص آن معارف و اسرار نفس فص

زان نقش کی باعظم اسمای حق رسد / خبر عارفی که از همه خاصان بود اخص

این بسکه عشق من بتو هر دم فزون شود / لا تشغل لی بحبابک کی زاد او نقص

بی ذوق عشق مرا درین جا که آن بود	کالحوت فی البراری والطیر فی القفص

گفتی که چند جامی از گریه‌های تلخ
کم اشرب السموم وکم اخرج القفص

هست خالی ز سبحه دست خواص	همچو سبحه ز گوهر اخلاص

غرقه در گریه از برای توام	هر در غوطه میخورد غواص

جنبش هر کسی ز جان و دل است	وجد صوفی نیاید از رقاص

قصه تو نخواهم از دگران	آری الخاص لا یحب الفاص

چند جوئی خواص خاص از عام	مرسرا سم کی نود خواص

کرد صوفی بپاکی و تجرید	ریش خود را ز دست شانه خلاص

جامی از عشق چون قبول سخن
نه ز لفظ بدیع و معنی خاص

چون مرا جود عشق بود ما بقی عرض	ان فاتکم فلیس لما فات من عوض

شد عمرها که عهد وفا بسته‌ام بعشق	عمری مضی وعهدی بالعشق ما نقض

از غیر عشق عرض هنر کن که غایت است — غرض از اهل هست مکافات ترک غرض

با اهل بیت عشق سوالات و رقص نیست — گر خود بعرض نیست فطوبی لمن رقص

ز افسردگی جهل و کسل خشک مانده — خبر سوز عشق نیست مداوی این مرض

زاهد بزیر سایهٔ اعمال خویش خفت — انهضت فخالص نصیح فما استهض

جامی چو حمل بار محبت بصدق کرد

سهل است اگر حسود کند حمل بر غرض

تا کی ای خواجه مهندس سخن نقطه و خط — در خط کون و مکان نقطهٔ عشق است فقط

نقطه خط گشته و خط حرف شده حرف حروف — که بتبدیل صور کان تغییر نقط

هر چه بر لوح شهود تو بجز نقطهٔ اصل — نقش بست است فرو شوی که سهوست و غلط

نقطه دان نقطه مگر نقطه شو آخر خبر این — هر چه خواهی که کنی موجب بعدست و سخط

آب چون دور ز دریاست فراتست و شط — چون رسد باز بدریا نه فراتست و نه شط

کاهلی کافری و کرم روی شیطنت است — روش کعبه روان نیست بجز سیر وسط

جامی از جادهٔ طبعیت بدر آ تا بینی — سر لو دلیتم بحبل لعلی الله هبط

بکام نفس ز جانم فنا نیابی خط — بکام عقل ز ملک بقا نیابی خط

فنای عشق شود از فنا فنا شو نیز — که بی فنای فنا از خدا نیابی خط

ز خویش طالب حظی که گر برون از خویش — دو کون را طلبی هیچ جا نیابی خط

عبای فقر و قبای غناست بر تو حرام — اگر ز سر عبا در قبا نیابی خط

به بست حرص و هوا بر دلت مجازی فیض — ازان ز صحبت اهل صفا نیابی خط

ترا چه سود که گل شد بباغ نافه گشای — چو از روایح باد صبا نیابی خط

چو خط اهل وفا از بلا بود جامی

همین بلای تو بس کز بلا نیابی حط

افتابی تو داعیان وجودت مطلع — پیش عارف لقبت واجب ممکن برقع

عاشقان کز تو بخورشید نهان چون خورشید اند — فتنوا منک بادلی لمعات ملمع

عشق ورزان که در عشق تو جان باخته اند — ضیعوا انفع ما کان بما لا ینفع

چون نهم پای طلب در روش عقل کم است — کوته از دامن ادراک تو دست طمع

نام من عشق تو در دامن او باش — وقت آن شد که کنم طی ورق زهد و ورع

اصل مرخوشه

اصل هر خوشه و خرمن که بود یک دانه است   که دمیده است از آن دانه اصل این مزرع

جامی احسنت که اشعار بدیع اسلوبت
هست در عالم وحدت ور از هر مصرع

چنین نظم حسن بخت راست مطلع   دو ابرو ز مطلع فروتر ز مصرع
خیابان میدرخشد ز برقع جمالت   که شد رشته نور هر تار برقع
فتد بخیه بر رو چو از پرده پوشی   زند شیخ ما وصله بر مرقع
غمت در دلم تخم عیش آید شد   بلی این سرا آن سرا راست مزرع
بی خانه کر قالبم خشت کردد   روم بر سر خم نشینم مربع
چو جمعیت آباد دلهاست زلفت   بهر حلقه جمعی نکرده مجمع

ز زلف تو قطع سخن کرد جامی
کم افتد غزل را بدین لطف مقطع

مجلسی خواهم تهی از صلح و خالی از نزاع   اهل وحدت کرده در وی نقش کثرت را وداع
ساقیان از یکطرف بر ساخته جام شراب   مطرب از یکطرف برداشته راه سماع

تنگدستان را نباشد دولتی بی انتظار — می پرستان را ز صهبا دولت بی انقطاع

می برد خورشید و ساغر ماه و دور فلک — کس ندیدست این چنین خورشید و مه را اجتماع

چون نهم خورشید نام می که در وقت طلوع — صد چو خورشیدش نماید مضمحل تحت الشعاع

خوش سطرلابیست پیمانه که چون گیری بکف — از حضیض خم کشی خورشید می را ارتفاع

جامی از فقر و فنا بر دوش دارد خرقه

کش طراز آستین لا یوهبست و لا یباع

سحر که صوفی صبح از نشیمن ابداع — فکند بر کتف کوه طیلسان شعاع

صفای کاسه می برفروخت بزم طرب — نوای نغمه نی برگرفت راه سماع

درآمد از درم آن مه گشاده و بسته — زبان بذکر فراق و میان بعزم وداع

چه گفت گفت کزان پیش کز سعادت وصل — فلک جدا کندت از نحوست اوضاع

تمتعی ز من و وصل من بگیر و مکن — متاع دولت وصلم بدل بهیچ متاع

ز هر چه هست بمن صلح کن بملک دو کون — نمیکند بر صاحبدلان کسی نزاع

درین مغاره وحشت منم ترا مونس — درین سرای مضرت منم ترا انفاع

هنوز

هنوز داشت سخن در دهن که بر سر پای | نشست و خاست که تخفیف گردلی صداع

زدم بدامن او دست مسئلت گفتا | مباش جامی ازین خواستن مرا مناع

که بسته ام کمر جهد بر میان که کنم | سفر بخیر بلاد و گذر بخیر بقاع

بلاد من لشدائه مقلتی تدمع | بقاع من لسلافیه مهجتی بلتاع

جهانیان همه در طوق طاعت اویند
چه بندگان مطیع و چه خسروان مطاع

مرا دلیست ز تن غافل و ز جان فارغ | بیاد تو ز جهان و جهانیان فارغ

بود گفتن و گمان در شهود عشق حجاب | خوشا دلی ز یقین خالی از گمان فارغ

منزهی ز زمان و مکان و بس عجب است | که مکان ز تو خالیست و از زمان فارغ

بگو چه سود ز سودای من که من هستم | درین معامله از سود و از زیان فارغ

مرا به تیغ سیاست بکش که کشته عشق | بود ز آرزوی عمر جاودان فارغ
خویش

زبان بنام تو مشغول و دل بیاد تو | نه دل تهیست مرا از تو نه زبان فارغ

دهد فراغ ز دستان عقل قصه عشق | مباش جامی ازین طرفه داستان فارغ

گرچه سوز دل پروانه ز سودای چراغ — نکند پیش مه روی تو پروای چراغ

زیر پا تا سر زلف سیاه تو کند — دوش این نکته که تاریک بود پای چراغ

آرزومند رخ خوب تو در ره زفراق — شب نشینی ست بدل داغ تمنای چراغ

می برد کاکل مشکین ترا باد ز جای — دود را کی بود آرام ببالای چراغ

آتش شوق تو در جان چراغ افتاده ست — پرده از عارض اگر وا نکنی وای چراغ

شمع رخسار تو بس انجمن عالم را — کی بود شید رخ انجمن آرای چراغ

پرتو روی ترا تاب نیارد خورشید — ناید از دیده شب گور تماشای چراغ

جای کن دیده جامی چو شوی بزم فروز

که مناسب نفتد روی زمین جای چراغ

بساعد تا نهاد آن سیمبر داغ — دلی دارم ز دستش داغ بر داغ

بتن تا دیده ام کو داغها سوخت — بود صد داغ بر جانم ز هر داغ

بداغ خویش سوزد دیگران را — نباشد عاشقان را زین بتر داغ

ز تیغ شوق و سوز فرقت اوست — اگر زخم ست بر جانم اگر داغ

مرا از دل

مرا از داغ آوردی بنی نیست　　زبس دارم بروی یکدگر داغ
ز داغش بر دلم دیرینه ریشی است　　که نبود سودمندانرا مگر داغ
چو جامی داغی از وی بر جگر خواست
به بیداغی نهادش بر جگر داغ

چند سوال ای پسر که حیثیت تصوف　　تصفیه کن خاطر از غبار تکلف
دور نه از هر چه هست پای تمنی　　باز کش از هر چه هست دست تصرف
طعنه بپاکان مزن که روی خود آلود　　هر که فکند از زمین برو فلک تف
نور محقق فرو گرفت جهان را　　شمع مقلد فرو نشست بیک پف
هر که درین جلوه گاه کرد دوبینی　　سوزدش آخر جگر بداغ تاسف
دیده و دیدار فی الحقیقه یکی بود　　چشم زلیخا چو دید طلعت یوسف
مهبط عرفان نگشت جان تو جامی
درس عوارف چه سود بحث تعرف

آن تهیدست چه خوش گفت نی لعل بکف　　که خوش آنکس که بی حاصل خود کرد تلف

صرف کن در ره می هر چه بدست است ترا   که نوای طرب از دست تهی دارد دف

صف کشیدند بمیخانه همه خم شکنان   صفدری کو که بهمت بدر اندازد این صف

زخم پیکان ترا بر دگری نپسندم   هر کجا تیر زنی سینهٔ من باد هدف

شرف آدمی از عشق بود هر که نشد   عاشق او را نبود بر دگران هیچ شرف

جامی از شعر مکن بس که دهد آخر کار   زادهٔ طبع تو خاصیت فرزند خلف

تربیت گرچه در اول ز صدف یافت گهر

جز طفیل گهر آخر که برد نام صدف

به از کدورت زهد ریاست بادهٔ صاف   بیار باده که بالای طاعت است انصاف

کجاست خانهٔ آن ماه حالکی که کنم   ز شوق صاحب خانه بگرد خانه طواف

غلام پیر مغانم که لطف مشرب او   نه زهد و توبه ز می خوردنم نداشت معاف

چه سود از آنکه بتقلید خواجه مو سترد   چو در دقایق تجرید نیست موی شکاف

سرم بافسر شاهی فرو نمی آید   ولی ز خدمت رندان ندارم استنکاف

بدلق و سبحه ملاف از تصوف ای صوفی   که پیش اصل صفا نیست خوش تصوف و لاف

چو خاکپای

چو خاکپای خودم خوانده ز رفعت و قدر ... بخاکپات که مستظهرم بدین الطاف

مراست وقف غمت جان و دل بحمدالله ... که صدر شاه ندارد وقوف ازین اوقاف

بصدر مصطبه این بس سعادت جامی

که از اکابر این شهر نیست و از اشراف

زهی دهان تو کام شکرلبان شگرف ... شکار چشم تو حوران قاصرات الطرف

دو جوی خون زده دو چشمم بصفحهٔ رخ زرد ... چو جدولی ست مثنی کشیده از شنجرف

بگوی لا چو ز لعل لبت تو خواهم کام ... که میکند زده لم نفی جنس صبر این حرف

نبرد صرفه ز تصریف خرقه پیر راه ... که کرد نقد جوانی بعشق خوبان صرف

چه سان بریم ز دریای عشق ره بکنار ... نهنگ حادثه کشتی شکاف و دریا ژرف

بهار عمر مرا گر نه دی رسید از پی ... چرا نشست بفرقم بیاض شیب چو برف

ز جام شوق تو جامی کشید بادهٔ عشق

مزید جودت مظروف از لطافت ظرف

میل مشکل ابرویت دارم درین فیروزه طاق ... با قد خم گشته طاقم زیر این نیلی رواق

هر قدح کز ساقی دورم رسد دور از لبت / گر چه شهد ناب باشد زهر آید در مذاق
برقی از منزل لیلی درخشیدن گرفت / بر دل بیچاره مجنون تازه شد داغ فراق
با تو دارم سر دل چون شیشه می در میان / کو مزن هر سفله چون خم سنگم از طعن نفاق
سر وحدت در میان جان در آمد ورنه بود / چشم خطا بر روی ترا در بردن آن اتفاق
مونس جانم تو خواهی بود اگر خود فی المثل / خضر با من هم سفر گردد مسیحا هم وثاق
چند داغ دوری ما اند ده مهجوری کشم / یا اخا سی منک لا یحصی الی یوم التلاق
جامی از ملک خراسان با خوش الحان مطربی / این غزل را کن روان منشی چون بشرح اشتیاق

تا طفیل لحن او سازد سرود بزم خویش
خسرو تبریز شاه فارس سلطان عراق

چون جمال خود هم اندر خود تماشا کرد عشق / نعت و نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق
بود عاشق باطن و معشوق ظاهر شد بعکس / سر باطن را چو در ظاهر هویدا کرد عشق
خود بخود میدید خود را بهر تکمیل ظهور / بر من و تو جلوه در مرآت اشیا کرد عشق
چون ز اشیا هر یکی مرآت اسمی دیگرست / زان مرای بر دل ما کشف اسما کرد عشق

چون ترا اسما

چون ز ساحت امکان خط خود بر داشتم — روی سیر از اسما در مسما کرد عشق
خواست تا بیند بچشم ما جمال خویش را — لاجرم جا در سواد دیدهٔ ما کرد عشق

تا نه بیند در همه کون و مکان جز نور او
چشم جامی را بنور خویش بینا کرد عشق

بیا ای آرزوی جان عاشق — دوای درد بی درمان عاشق
کرام کاتبین ننوشته حرفی — بجز عشق تو در دیوان عاشق
اگر فردا نه دیدار تو باشد — شود باغ جنان زندان عاشق
هزاران نوح را کرده است غرقه — بگرداب فنا طوفان عاشق
کباب از دل شراب از دیده مینی — مهیا ساخته بر خوان عاشق
بجز خون جگر هرگز مرادی — غمت ننهاده در دیوان عاشق
نجاک کشتگان آن نیست لاله — علم زد آتش پنهان عاشق

ببین این نظم خوش جامی که نشکفت
چنین گل هرگز از بستان عاشق

در خزان آمدم از زنگ رسانی تو جدا | زرد شد رویم ازین غم که سیه روی فراق
نیست چون وصل تو خالی ز ملاقات رقیب | میکشم زحمت اقامت بسر کوی فراق
بهر سنجیدن صبر دل محرومم ز وصل | کوه اندوه بود سنگ ترازوی فراق
داغها بر دل من روز وصال آتشهاست | که بجا ماند پس از کوچ ز اردوی فراق
با تو چون در حرم وصل همم هم زانو | ز تو محروم نشستم پس زانوی فراق
هست میل دلم آن سوی که میل دل تست | گرچه باشد به مثل میل دلت سوی فراق

جامی آن به که نهی تن به ضعیفی چو نماند
پنجهٔ صبر ترا طاقت بازوی فراق

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک | در رقص بر ترانهٔ تسبیح شان فلک
از عرش تا بفرش خروش است و غلغله | کالمجد والکرامة والکبریا لک
آلاف کرده اند الف وحدت ترا | احاد ممکنات که صفر اند یک بیک
باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ | از لوح اعتبار چو گشتند جمله حک
بینی بما که چشم جهانیم روی خویش | وان چشم را بغیر تو کس نیست مردمک

زاهد

زاهد بکنج صومعه مشغول داد خویش   غوغای عاشقان ز سماک است تا سمک

حاشا که پرتو جلوه کند شاهد یقین   صیقل نکرده آینهٔ دل ز زنگ شک

دل بر بلا نبه چو کنی دعوت ولا   کوه بلاست نقد ولای ترا محک

جامی ز عشق گوی که بی سوز عشق شعر

در کام اهل ذوق طعامیست بی نمک

در نعت بقا نیست کسی با تو شریک   وجه تو بود باقی و باقی همه هالک

هر جا زده ز اسمای تو آدم دم انبا   سبحانک لا علم لنا گفته ملایک

از ظلمت زلف تو نتوان برد برون راه   گر نور جمالت نشود رهبر سالک

در سلک ساکین تو سکان صوامع   در خیل ممالیک تو شاهان ممالک

عابد ز تو محجوب به تکمیل عبادات   حاجی ز تو محروم به تحقیق مناسک

از عام کالانعام مجو همت پاکان   معراج ملایک نبود کار اولئک

با حرص و هوا نیست غز اطاقت وغظ   رعنای مجلس نبود مرد معارک

کفتی بدر آی از همه تا با تو در آیم   فالقلب فداء لک والروح کذالک

جامی بغم عشق تو از فضل تو افتاد
مولای کما کنت تفضلت فبارک

مراست از غم عشق تو جان اندهناک — حبیبی انت طبیبی و لا طبیب سواک
چه سود صوفی ما را رعایت سنت — چو حرص لقمه نبرد از دهان او مسواک
کجا بوادی وحدت بر نعلینی — که بسته اند برو از دوال کبر شراک
بیا که دامنی آری بپاک چشمی من — که کرده ام دل و جان از میل غیر تو پاک
مرا بس انکه شوم کشته در شکارگهت — مباد از سرم الایشی بران فتراک
تنم فتاده بره لاغر استخوانی بود — کش از کرم سگ کوی تو برگرفت ز خاک

بعجز معترف آ جامی از حقیقه عشق
که هست عجز ز ادراک غایت ادراک

بیا ای ز سر تا قدم جان پاک — ز هر تن خطاب تو روحی فداک
ز دست توام هر چه آید خوش است — چه آب حیات و چه زهر هلاک
مرا تا خیال تو شد مرغ دام — قفس وار دارم دل چاک چاک

ببزم

به بزم خراباتیان غمت — اگر نیست قندیل روشن چه باک

همین بس که پیر مغان بر فروخت — بجام می این تیره دیر مغاک

براه تو جامی نهاده ست سر

دل دردمند و رخ گردناک

محتسب دوش سنگ انداخت در میخانه خنک — وان رندان کرد آید با خم می بسنگ

مجلس مستان بهارستان عیش و عشرت ست — گل در رخسار ساقی لاله جام لاله رنگ

قاصد وقت خوشم در سیکی مطرب کجاست — تا دهد در پای خم دامان مقصودم بچنگ

صوفیم اندم که گردد وقت من خوش در سماع — چاک رسوائی زنم در خرقهٔ ناموس و ننگ

در رخت از خط زنگاری صفای دیگر ست — گرچه دود آید صفا در رخ آینه زنگ

آنکه خبر به مرغان مرکبش باد صباست — چون رود در زنگ اتشبار باد مور لنگ

گنبد نیلوفری با این همه روشن چراغ

بی تو جامی را نماید کلبهٔ تاریک و تنگ

ای خط و لب ترا بهم نزدیک — خضر و آب بقا بهم نزدیک

بر سر کوی تو ز خواری عشق　　پادشاه و گدا بهم نزدیک

کن وفا وعده جفا که بود　　این جفا و وفا بهم نزدیک

با تو همسایگی چه سود کند　　دل ز هم دور و جا بهم نزدیک

حال چشمم ز ابر پرس که هست　　هر دو را ماجرا بهم نزدیک

شد تنم چون ذره ز بس که رسید　　از تو تیر جفا بهم نزدیک

هوسی را ز حد امکان دور

دیگران دور و ما بهم نزدیک ::

قد راقنی جمالک یا راکب الجمل　　انزل فان حبک بالقلب قد نزل

وصف تو چون کنم که در آیینه رخت　　حسنیست لایزال و جمالیست لم یزل

کفی بدل نشان با کسی دگر　　بنشین بدل که نیست ترا دیگری بدل

ساقی بیا تو شو که ز دست تو می دهد　　خاصیت حیات ابد شربت اجل

سیل جفایت ار بکند هیچ نیستم　　حاشا که در اساس وفاتم فتد خلل

تا غایتیست لطف تو با ما که می کند　　کار نعم ز لعل لبت لیت با لعل

جامی

جامی بیای خم چو فتادی ز جا مخسب
دیگر که این کسل بود احلی من العسل

حادی عشق تو گر راز تو گوید بجبل — باشد از رقص جبل گر نکند رقص جمل
هر که از ذکر جمالت چو جمل رقص نکرد — منهش نام کالانعام کز ان هست اضل
کی کند روی چو زاهد ترش از تلخی عیش — مرد عارف که بود غرقه دریای عسل
چون دهی وعده بتاکید و قسم حاجت نیست — کان اتفاق بود از لعل لبت لیت لعل
لذت گفته مجنون نشناسد هرگز — هر که در عشق غزالان نسرودست غزل
جهل کوران حرم بین که محمد حاضر — طالب هدی از رخ لات اند و هبل

جامی از مدرسه اسرار حقیقت مطلب
که درین مسئله ذوقی ندهد بحث و جدل

ساقیا خیز کز تحول حال — روز عشرت نهاد رو بزوال
روزه خواهد حجاب ما گشتن — از شراب حرام و نقل حلال
چون رسد دور من عنایت کن — ان جنان کانه های مالامال

که رساند ز سلخ شعبانم　　هست طالع بغرهٔ شوال

مستی حال من شود که برود　　ذکر ماضی و فکر استقبال

مطرب باعود خوش طفلیست　　جا دهش بر کنار چون اطفال

تا درآید بناله طفل آسا　　گوش او را بدست لطف بمال

نالهٔ او مرا بکشور جان　　برد از تنگنای حسن وصال

در هوای فضای فقر و فنا　　طایر همتم زند پر و بال

بقامی رسد که چون جامی　　قدسیان از نشیمن اقبال

در من آورده روی خود گویند

مرحبا مرحبا تعال تعال

مرا تا کی جگر داری ای دل　　سرشکم را جگرگون داری ای دل

شدی همدم درون دیده با اشک　　همانا عزم بیرون داری ای دل

مرا سرگشته داری گرد عالم　　تو هم آئین گردون داری ای دل

با فسون رام کردی صد پری را　　بزیر لب چه افسون داری ای دل

زجند

ز چند و چون گذشت اندوه جامی

ز حال او حسر چون داری دل

دارد آن سرو گل اندام معنبر کاکل — هرچه دارند بتان یکسر بر سر کاکل

فرق کردن نتوان سرو سهی از قدش — که بفرقش بود از غالیهٔ تر کاکل

بی گره کاکل او صد گرهم بر دل زد — وای من گر زند از تار گره بر کاکل

هیچ دل نیست که بر کاکل او فتنه نشد — هر دم آرد بسرم فتنهٔ دیگر کاکل

چون پی دلبری آن سرو قد بلند کشد — با قدش هست درین شیوه برابر کاکل

دیده چون بندم ازان شوخ که او را بینم — پا تا سر همه دارد ز همه خوشتر کاکل

بست در شانهٔ او رشته جان را جامی

بو که با شانه بهم جا کندش در کاکل

شدم در گوشهٔ میخانه محرم — گرفتم گوشه از جمله عالم

ندارم کام جز جام لبالب — ندارم جز دو ورد مادم

بیا ساقی بیار آن جام روشن — کزان گردد عیان اسرار مبهم

کند دل را خبر از ما تأخر | دهد جان را نشان از ما تقدم

ازان می بود او هم جرعه خورد | تجلی کرد بر وی نور اعظم

مپرس از من که چونی در غم عشق | که من هستم درین غم شاد و خرم

دو عالم گر ز دستم رفت غم نیست | مبادا این غم ز جانم ذرهٔ کم

تن عالم بآدم زنده شد لیک | بدین غم زنده باشد جان آدم

درین غم کم شدی جامی و رستی

اصبت غایة الغایات فالزم

چون ز فیض رشحات نم باران قدم | سر برافراخت نی از خاک نیستان عدم

کرد در خود نظری دید قبای ز قصب | تنک بر قامت او دوخته خیاط کرم

لیک دانست که با پای فرو رفته بکل | هست در زیر قبا صد کره و بند بهم

کفت یارب بکشا این کره و بند ز بر | دست لطفی که برآرم ز کل و آب قدم

تا کشش می‌کند قبا از بدن و پای ز کل | کره و بند کشادش ز دل و جان خرم

لب نهادش بلب و جان خودش تا بفت تهی | در وجود تهی از خود شده او در دم

ازدم

از دم خویش روان در تن او ساخت عیان — هر چه در پرده نهان داشت ز الحان نغم

نی از آن بانگ و نوا گفت نباشد دم من — خبر دم او وازین دم نخورم هیچ عدم

بلکه من اویم و او من بمثل که هر چه کشد — مدعی برنج ایمان من از کفر رقم

جای اسرار مکن فاش که در مذهب قوم — نه زبان محرم این راز نماید نه قلم

همه دانند که زافشان چنین معنی رفت

صاحب قول انا الحق بسر دار ستم

ایّها الساقی ادر کاس المدام — چند داری دورم از می تلخ کام

پیش زاهد می حرام آمد ولیک — نزد عاشق ترک می باشد حرام

فیض می عام است خاص و عام را — چیست حرمان خاص من زین فیض عام

باده ام عشق است و جامم روی یار — وه چه باده است این که می نوشم نفام

جام را از می رسد هر دم مدد — زان نگردد دور آن هرگز تمام

بلکه جام و می بود اینجا یکی — کس نداند کین کدام است آن کدام

چون شناسم جام را از می که هست — جام چون می مشکبوی و لعل فام

رنگ و بوی جام و می ناخورده می | میرباید مرد را از ننگ نام

این غزل جامی از آن می ریخته است | چون ز حقیقش ساز مسکی الختام

باسم من یحیی به روح الکرام | باسم من یقوی به روح الکرام

می نگنجد وصف او در صوت و حرف

سنته گفتم ز وصفش والسلام

صبح است از جام خمار شبم تلخ کام | هات الصبوح صبحک الله یا غلام

در بزم تو بدرد بیابی چه حاجت است | یک جام نیم خورد تو باشد مرا تمام

خام است هر که پخت خیال وجود غیر | خوش وقت پخته که برست از خیال خام

زاهد گرفت سبحه بکف صید عام را | از مهره کرد دانه و از رشته ساخت دام

مشهور شهر شد بکمال ورع ولی | آن را که رد خاص چه سود از قبول عام

شیخی چو جام نیست مریدان عشق را | خوش آنکه داد دست ارادت بشیخ جام

جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض

کز فیض اوست عشرت میخوارگان تمام

براح

بر اوج حسن روی تو ماهی بود تمام — ماهیست جمال تو امینیت السلام

مستغرق مشاهدهٔ آن دو رخ شدم — زان فارغم که ماه کدام است و خور کدام

زلفت چو سایه از سر سرو قدت فتد بخاک — بادم بفرق سایه سرو تو مستدام

شیخان نارسیده چه دانند قدر عشق — کم جوی طعم پختگی از میوه های خام

از زرق و حیله دام بهر سو نهاده اند — تا آورند مرغ دلی جاهلی بدام

در تنگنای صورت تقلید مانده است — زاهد پی محافظت اعتقاد عام

جامی که می ز مشرب تحقیق برده است
رغم عوام را بکف خود نهاده جام

بنشین دمی که پیش رخت زاری کنم — با طرهٔ تو شرح گرفتاری کنم

دل را که از کدورت ایام بی صفاست — از نور طلعت تو صفا کاری کنم

دارم هوای قد تو بر باد خدمتت — کز سرو قد بباغ هواداری کنم

نادیده ام که پرسش بیمار میکنی — هر دم ز تو بهانه بیماری میکنم

ارزد هزار نافه چین تار زلف تو — آن دستگاه کو که خریداری کنم

دشوار باشد از تو مرا صبر یکنفس   هرچند صبر بر همه دشواری کنم

من جا بجم نباد ره گفتن مشکل دهی
شو مستمع که تا دره گفتاری کنم

من آن نیم که بی حفظ اعتقاد عوام   کشم عنان ارادت ز نقل باده جام
درای ساقی و در ساغری بلورین ریز   شراب لعل علی رغم عام کالانعام
ازان شراب که چون از خودت خلاص دهد   نه اسم و رسم گذارد ترا نه ننگ و نه نام
ازان شراب که چون جرعه از ساغر او   رسد بخاک دمد روح در رمیم عظام
ازان شراب که چون مطلعت کند بر همه   ز قید بندگی آفریدهٔ اوهام
زدوده هم ردی فکر دان که در شریعت عشق   یکیست عابد اوهام و عابد اصنام

بسر این سخن آن زنده پی برد جامی
که هم ز کفر مبرا بود هم از اسلام

امر علی بالیات الخیام   وابکی علیها بکاء الغمام
کهن خیمه های که زین پیش داشت   دران سلمی وآل سلمی مقام

دریغا

دریغا که از دور گردون فتاد جهان سلک جمعیتی ز انتظام
نه پیداست زان خیمه ها خبر نشان نه باقیست از خیمگی غیر نام
ستونهای آن خیمه ها زیر خاک ز هم ریخته چون رمیم عظام
ز آمد شد باد اطناب شان گسسته ز هم چون عهود لیام
در آرامگاه غزالان شوخ چرا کرده گوران ناگشته رام
قدمگاه کبک خرامان شدست گذرگاه زاغان ناخوش خرام
چو نی صبح نی شام یابد خبر ازان رفتگان لاجرم صبح و شام

کند جامی از جان و دل سوی شان
هزاران تحیت روان والسلام

که گوید سلام من مستهام بجانا کی کردست در جان مقام
درو بس که گم کرده ام خویش را نمیدانم او کیست یا من کدام
همه اوست من در میان کیستم نماندست با من ز من غیر نام
ار من بحرمت سلامش کنم فمنه علیه یکون السلام

وگر او برحمت خطابم کند　　فمنه علیه یعود الکلام

نهان جام ما کند و سپاری دران　　جمال ازل همچو باده مدام

زجامی چه عیب ار خورد جام را
چو در مشربش عین باده است جام

بی تو دارم جدا ز مردن بیم　　روی بنما که کنم جان تسلیم

شد دو نیم از تو دل خسته چرا　　از من خسته ولی بر یک دو نیم

دارم ای اختر فرخنده ز تو　　رخ پر از جدول خون چون تقویم

گر بدوران تو بودی یاقوت　　خط ز لعل تو گرفتی تعلیم

میشود گرد میانت حلقه　　کمرت تنگ ترا از حلقه میم

کی رسد پیش تو عنایت ما　　قاصد از مرغ شود پیک نسیم

جامی از ریگ حرم پا ز سفر
بست و بر خاک درت گشت مقیم

بچشم تو ز نیسان که صید حرم　　کی از غمزه سپاهی مشرف ترم

جو بر من

چو بر من کشی تیر ترسم که تیرت　　بمن نارسیده ز شادی بمیرم

برآورده دست نیازم که شاها　　بدین دست دامان وصل تو گیرم

بمهر تو چنینم بگرد تو گردم　　درین شیوه این کهنه چرخست پیرم

پی مرغ وصل تو باشد صفیری　　چو شبهای هجران برآید نفیرم

بچشم ترحم بمن بین نه آخر　　بشهرت غریبم بدامت اسیرم

چه حاجت بمطرب چو خوش ساخت جامی

پی کلک تو از نوای صریرم

وه که از پای درافکند غم آن پسرم　　چه بلا بود که پیرانه سر آمد بسرم

عشق و پیری نسزد کن بدر ای بخت سیاه　　تا بدود جگر از موی سفیدی ببرم

غم آن تازه جوان از غم پیرم رهاند　　با غم او چو جوانم غم پیری نخورم

گرچه از سیر مه و سال مرا عمر گذشت　　آمد از دولت او نوبت عمر دگرم

پشتم از محنت ایام خمیدست ولی　　در ره عشق و وفا از همه کس راست ترم

گفتمش زود ز جا می بگذر گفتا من　　عمر اویم چه عجب زانکه روان میگذرم

بخاک درت ریخت اشک امشبم | برآمد بر اوج فلک کوکبم
بیا بوسه‌ای تا گشادم دهان | فراهم نیاید ز شادی لبم
مجو بهر نبض مرا ای طبیب | که جسته است از شعله‌های تبم
ز جو میرسد تشنه را آب و من | چنین تشنه‌لب زان جو غبغبم
ز غم میدهم جان ولی میدهد | خیال لبت روح در قالبم
من و درس عشقت که تلقین نکرد | معلم جز این حرف در مکتبم

کشم یا رب از دست بیداد هجر
بود داد جامی دهد یاربم

دادیم دست چو دیده بره خود بستیم | تا نیفکندیم از ما نگرفتی دستم
گرچه سود نیست مرا پای براه طلبت | کردم از تارک سر پا و زپا ننشستم
یکسر ناخنم از سینه نمانده است درست | بسکه از دست تو این سینه بناخن خستم
هستیم شد همه در راه تمنای تو نیست | نیستم جز تمنای تو هر جا هستم
داشت در تفرقه غمهای پراکنده ترا | بر تو عاشق شدم و از همه غمها رستم

هر زمان

هر زمان در صفت حسن تو همچون جامی   بر سر لوح سخن نقش دگر می بستم

چون رخ خوب تو دیدم ز همه شرمنده
پاره کردم ورق خویش و قلم بشکستم

چون تاب نیاری که بتو دیده فروزم   آن به که بمژگان ز رخت دیده بردوزم
تنگ آمدی از من بگشا در نظرم روی   بگذار که از آتش شوق تو بسوزم
خواهم چو مه نو ز تو انگشت نما شد   زین گونه که کاهد غم تو روز بروزم
دل خون شد و سر خاک بره غم عشقت   در دل غم و در سر هوست هست هنوزم
شب شعله آهم ز تو بر سقف علم زد   هر نی شد از آن شعله خانه فروزم
از کشمکش هجر کمانی ست خمیده   این تن که بر و خشک شده پوست چو توزم

نو گفتم و جامی ز میان تو سخن راند
جز خاطر دانا که کند فهم رموزم

ایستاده بسر از آه دمادم دودم   من همانا شده از آه الف ممدودم
همچو دودم ز خود ای شمع چه بیسان دوری   گرنه بنشیند ز سیه کاری خود مردودم

بر من دلشده هر رنج که بود از من بود ترک خود کردم و از رنج جهان آسودم
باده عشق تو از خون جگر صاف نشد گرچه عمری ز مژه خون جگر پالودم
چهره سودن بکف پای تو ترک ادبست اینقدر بس که بخاک کف پایت سودم
من ز دید تو چه لافم که تو پاک آینه هرچه در چشم تو آمد که بود من بودم
چند گوئی که مکن سجده بتان را جامی
پیش هر کس که کنم سجده تو مسجودم
نیست جز رنج بکف پای تو سودن هوسم دارم امید که منزل بود بلبتسم
منکه باشم که کنم همنفسی با چو توئی اینقدر بس که بیاد تو برآید نفسم
میروم گاه بپا گاه بسر در ره عشق دل ازین وسوسه فارغ که رسم یا نرسم
مانده از قافله کعبه روان باز وی وقت خوش میکند از دور صدای جرسم
خبر مرا دولت ره سوی آن قافله نیست بیم و غم نیست که از کعبه روان باز پسم
بطفیل سگ کویت شده ام کس ورنه از کسی دورم ازانجا که من هیچکسم
چند پرسی که درین باغچه جای تو کجاست تو گل و سرو و در پای تو من خار و خسم

نشان

نشان پای سگانت که بر زمین بینم   بر آسمان بشرف هست عقد پروینم

بر آن سرم ز بهشت پا کرده از سر خویش   که تا بجاست سر من ز پای نه نشینم

جمال عارض و خط تو یاد می آید   بگرد صفحهٔ باغ از خط ریاحینم

چو آمدی بسرم عمر رفته باز آمد   برفت جان چو خرامان شدی ز بالینم

کند خراش غمت ساز چون بریشم خشک   هزار ناله ز هر تار دلق پشمینم

چگونه لاف زنم با کسان ز دین درست   هزار رخنه ز عشق تو بیش در دینم

چنین که چرخ دغا مهره داد شد جامی

ازین بساط همان به که مهره برچینم

خیزید حریفان که بمیخانه درائیم   سلخ رمضان است بمی روزه گشائیم

داد سر تسبیح و تراویح شد آخر   کلبانگ زنان رخ بدر میکده سائیم

هر زنگ که از صوم و با آینهٔ دل   بسته ست بجام می جانانی زدائیم

ترسم که گر امشب ز قدح دست بداریم   فردا ز ندامت سر انگشت بخائیم

ما دردکشانیم که جمعیت خاطر   دریوزه کنان از نظر اهل صفائیم

داریم بکف آینه جامی که دروی — محبوب ازل را بمحبان بنمائیم

آن قوم که بی سبق عمل اهل قبول اند

جامی طرب کوش و قدح نوش که مائیم

شدم بباغ که کنج فراغتی جویم — غمت ز پرده دل خیمه زد بپهلویم

شدم چو آینه صافی ز شست و شوی سرشک — بدین بهانه چه باشد که بنگری سویم

اگر چه روی بروی نمی نهی باری — فتد ز روی تو یکبار عکس بر رویم

سرشک من ز خون سرخ شد که بی رویت — خیال لاله و گل را ز دیده می شویم

ز هول فرقت تو موی من سفید شود — اگر نه دود دل آید ز پیچ هر مویم

پس از وفات چو باران رحمت ار برسی — بخاک من ز زمین همچو سبزه بر رویم

بکن که از قد و زلفم سخن بگو جامی

که هر چه هست کج و راست از تو میگویم

ز سجده که نباشد در ابرویت رویم — بپشت از خوی خجلت چنین [illegible]

چنان ز مهر تو پر شد دلم که می تابد — هلال نو ز سر استخوان پهلویم

زمیل

ز میل ابروی تو دست داشتم حکیم
نمی رسد بکمان تو زور بازویم

شبی که بی تو بزانو نهاده رو کردم
بگیرد و دم گذرد سیل خون ز زانویم

بر آستان تو می ایستم بصد نماز
میخورد خاک درت را بهانه میجویم

بسان نقطه منم در میانه بی سر و پای
گرفته دایره عشق تو ز هر سویم

ز جام عشق غزالی چو جام بیم شده مست
بزیر عیب غزل عاشقانه میگویم

درد اکه در آمد بدرت پای بسنگم
شد پای گذشتن ز سر کوی تو لنگم

در بسته و دیوار بلند است برون آ
گر تنگدلی با در و دیوار بجنگم

احول رخ من شد انگاه بچون برخ
سودای تو گرداند بسی رنگ برنگم

خلوت که وصلست مکن تنگ قبا تنگ
گر بر بنیت هم من دلخسته به تنگم

شد قامت من چنگ و نوای بم نیست
سر رشته وصل تو نیفتاد بچنگم

روی تو مرا آینه صنع الهیست
از خط تو مپسند بر آن آینه زنگم

گفتی که چو جامی ز سر جان بگذر زود
در معرض حکم تو چه امکان درنگم

چو دست بی‌تو بدین چشم اشکبار برم — بآستین ز مژه ها هوار برم

میان اشک شدم غرقه آشنایی کو — که رخت خویش ازین موج بر کنار برم

بهر بهانه نبری روزگار پیش رقیب — تو روزگار بری و من انتظار برم

برای حاجت وصلت بس است مشعل آه — چه حاجت است که شمعی بهر مزار برم

ز ناله دردسر همرهان برم شب رفتن — خوش آنکه دردسر خویش ازین دیار برم

ز جام دور که مستی تو زان من مخمور — تو ذوق مستی و من تلخی خمار برم

تو نو غزالی و من جامی غزل پرداز

که از تو بی‌تو غزلهای آبدار برم

گناه عشق بتان گرچه ساخت نامه سیاهم — بس است خط عذار تو عذرخواه گناهم

نه قطره هاست ز اشکم بروی زرد فتاده — ز دست آبلها چهره از زبانه آهم

هزار تن بودم کاشکی بهر قدمت — در انتظار نشیند یکی بهر سر راهم

میان خلق همی بینم از تو چشم جهانبین — ولی بدیده دل نیست جز بروی تو نگاهم

ببین چه صبح سعادت دمید تیره شبم را — که دیده بر رخت افتاد بامداد پگاهم

رنگ

زبسکه کاستم از غم بسبب سایه گری — ز طرهٔ تو ز گرمای روز هجر پناهم

مگو بعشوه که جامی چه خواهی از طلب من

بخاک پای تو سوگند کز تو جز تو نخواهم

چهرهٔ زرد ز خون بسته جگر به تبسم — سرخ روئی به ازین نیست ز بخت سیاهم

جوی خون کرد من از دیده در آمد چکنم — قوت پای ندارم که ازین جوی بجهم

کرد هر جا نگهم پیش خود آن سلسله مو — نتوان داشت به زنجیر دگر جا نگهم

نیست مقصود من از عشق بتان عیش خوش — غرض آنست که از ناخوشی خود برهم

شستم از زنگ ریا خرقهٔ خود صوفی وار — مصطبهٔ صومعه میکده شد خانقهم

بیکی گوشه ام از میکده گر باز نهند — دلق و سجاده تند و بر بهای گو بنهم

دست جامی بود و دامن جانان بقی

بدهم جان ز کف و دامن جانان ندهم

ای نوجوان که دل بکمند تو بسته ام — رحمی نما که پیر ضعیف و شکسته ام

چل سال در مجاهده عمرم چو صرف شد — پنداشتم ز مهر بتان باز رسته ام

بر باد داده حاصل چل ساله این زمان — با داغ تو بگوشه محنت نشسته ام

با آنکه از قدوم تو در تنگنای هجر — بر روی خویشتن در امید بسته ام

آواز باد بانگ دری چون شنیده ام — بیخویشتن ببوی تو از جای جسته ام

کشته هلالی از سر هر ناخنم پدید — از شوق ابروان تو چون سینه خسته ام

گفتی که چیست حال تو جامی بکنج غم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته ام

دیده از جلوهٔ بتان بستیم — در به بستیم و از بلا رستیم

بود دامی ز زلف شان هر موی — بسلامت ز دام شان جستیم

چون نیاید بدست دامن شان — پا بدامن کشیده بنشستیم

نقد زاهد جواهر سبحه است — ما ازین نقدها تهی دستیم

بوی می داد خاک میخانه — سالها شد ز بوی او مستیم

بین کرامت که چون ز شیشهٔ می — توبه را همچو سنگ بشکستیم

گفتهٔ مست کیستی جامی — مست عشقیم هر کجا هستیم

نبکم

شب که سر از حلقهٔ سلک سگانت بر زدم — طوق وار از حلقهٔ دم باد از ایشان کردم

مهر و مه تابد ز روزن در تو همانم بشوق — بر فلک تابد فروغ مهر و مه از روزنم

در تن از پیوند دل هر جا فتاده آتشی — جای اندارد اگر دل را ازین تن برکنم

همچو سایه با من از هستی من چیزی نماند — قد نما چون سرو تا خود را به پایت افکنم

بس که زخم تیر باران غمت بر من رسید — چشمه‌سار محنت و درد است ازین تن

سایه اندازم ز کویت خیمه‌ای تا باغ — گر نگردد کوه اندوه تو میخ دامنم

جامی از سوز درون کشتم بسی روشن ضمیر

صیقل آینه شد خاکستر این گلخنم

عید فطر است بیا تا بمی افطار کنیم — عیدگه خاک در خانهٔ خمار کنیم

آنچه در صومعه زین پیش نهان میکردیم — این زمان با دف و نی بر سر بازار کنیم

شیخ سجاده نشین را به سر راه بریم — راحت تکیه‌گه را واقف اسرار کنیم

عارفی زنده دلی رسته ز خود گر یابیم — همه اسرار حقیقت بوی اظهار کنیم

منع واعظ ز خرافات و غوغای عوام — نتوانیم ولی بر همه انکار کنیم